٤١١٠

١٨٥

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kı: Fatih
3820

دیوان خسرو

وقف هذا الديوان السلطان ابن السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان لازال الدهر
الى اواخر الزمان وكتبه الفقير
درويش مصطفى المفتش
الحرمين

٢٨٠

K. 3904

ای بدرماندگی پناه همه
رحمت تست عذرخواه همه
قطره ز ابر رحمت تو بس است
شستن نامهٔ سیاه همه
کرد نعلین ره روان رهت
شرف تکمه کلاه همه
به طفیل همه قبولم کن
ای اله من و اله همه
خسرو از تو پناه می جوید
ای پناه من و پناه همه

ای خیمه گردون بر آن انگیخته
ای نقش انگشت دو کون آمیخته
هر کجا افتاده از روی تو خوی
سرخ گل خون خود آنجا ریخته
تو به دستی نموده آفتاب
زرد گشته در زمین بگریخته
اهل دل را بوی خون آید ز سنگ
گر نه با خاکت بود آمیخته
خسرو از بهر نثار مدح تو
عقد نظمی هر زمان انگیخته

آزرده‌ام شفیع دل زار خویش را
پندی بده دو نرگس خونخوار خویش را

آزاد بنده که به پایت فتاد و مرد
آزاد کرد جان گرفتار خویش را

دشنامی از زبان تو هم می‌کند هوس
تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

از رشک چشم خویش نبینم رخ تو من
تو هم ببین در آینه رخسار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون بزد که او
ریزد نمک دو چشم گهربار خویش را

ابر می بارد و من می‌شوم از یار جدا
چون کنم دل بچنین وقت ز دلدار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در خم هر موی ز زلفت بندی
چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی
گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها
وی کرده کمان دشمنت بر تیغ نشینها

کافر کند بر دل من آنچه تو کردی
یعنی که در اسلام روا باشد ازینها

کو مهر کجا بایدت ای دوست طلب کن
هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

زینسان که بکشتی بشکر خنده جهانی
خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

دشوار رود مهر رخت از دل خسرو
ماندست چو نقشی که بماند بنگینها

باز

باز آرزوی آن بت چین می کند مرا
معلوم شد که فتنه کمین می کند مرا

از من مپرس گرچه دل و دین شدت بباد
در وی نگر که بی دل و دین میکند مرا

نی من باختیار چنین مست و بیخودم
چیزیست در دلم که چنین می کند مرا

خاکم همی کند اجل و شاد می زیم
کز بهر کشتن تو زمین می کند مرا

صد منت خیال تو بر خسروست ازانک
گه گه بخواب با تو قرین می کند مرا

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را
از کجا گردم نگاه آن شکل فتانه را

گاه گاه ای باد کانجا هات می باشد گذر
ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می آید در دل خیال
از کدامین سو نگه دارم من این ویرانه را

جان بنظاره خراب و ناز او ز اندازه بیش
ما ببوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را

حاجتم نبود که فریادی برکه ننگ و نام
زانکه رسوایی نباید سوز دکسی دیوانه را

خسرو است و سوز دل و ز ذوق عالم
مرغ آتش خوار کی لذت شناسد دانه را

وایضاً له

بهر تو خلقی بی کشند هر سو من بدنام را
پس بی نیایم چون کنم ده این دل خودکام را

بگذشت پای می ویدمت زانکه پیاده پای تو
ز آنچه تن پا طی می کشم از خون چشم آن بام را

تا چند هر دم چون صبا در جنبش آید زلف تو
آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را

گر آب چشمی نیست باری کم از نظاره

این دم که آتش در زدم بازار ننگ و نام را

از روی زردم رو چرا تابی بدان همدم م

میلی چو می‌باشد بزر ترکان سیم اندام را

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم

چون چرخ خنجر می‌دهد در کشتنم بهرام را

وایضاً له

بس شب بماهی بودم کجا رفت آن همه شبها

کنون هم مست شب لیکن سیاه از دود یاربها

گهی غم میخورم که خون و می سوزم بصد زاری تنها

چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین

دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من

بخون دیده دشنامی که بشنیدم ازان لبها

بیا ای جان بسر قالب که تا زنده شوند از سر

بکوی عاشقان گر جان تهی کردند قالبها

مرنج از بهر جان خسرو اگر چه می‌کشد یارت

که باشد خوب رویا زابی زین گونه تنبیها

وایضاً له

باشد آن روزی که بینم عکس یار خویش را
شادمان یابم دل امیدوار خویش را
شد دو چشم از انتظارش چار در راه امید
چار جانب وقف کردم هر چهار خویش را
شاید ار بر خاک چشم همچو گل پر خون کنار
سر ز جیب آمدی تهی بینم کنار خویش را
خاک می‌بیزم بدامن چون کنم گم کرده‌ام
در میان خاک دُر آبدار خویش را
بردی از خسرو دل و غم دادی او را یادگار
یا بیا یا باز بستان یادگار خویش را

بگذشت و نظر نکرد ما را
بگذاشت ز صبر فرد ما را
ما بیخبر از نظاره بودیم
جان برفت و خبر نکرد ما را
گردیم بخاک ره نیرزد
از دور نبست گرد ما را
دانید که پی باختیار است
چشم تو در روی زرد ما را
هر چند بسوخت خسرو از عشق
این شعله مباد سرد ما را

بروای با دو پیش دیگران ده جلوه پیمانرا
مرا بگذار تا پی منم آن سرو خرامانرا

گرفتار خیالات لبت گشتم همین باشد
اثر هر که کس در خواب بیند شکرستانرا

بدین مقدار هم رنجی بران خاطر نمی خواهم
که از خونم پشیمانی بود آن پشیمانرا

مپرس از من که چون میباشد آخر جان غمناکت
که من دیریست کز یادت فراموش کرده ام جانرا

گرت بدنامیست از من یک غمزه بکش زارم
چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسانرا

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا باد
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشانرا

وایضا له

همت که ابرویت دیوانه کند ما را
در شهر به بدنامی افسانه کند ما را

بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم اکنون
ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را

در هجر چنان گشتم تا چیز که گر خواهد
زلفت به سر یک مو صد خانه کند ما را

زین گونه ضعیف از من در زلف تو آویزم
مشاطه بجای مو در شانه کند ما را
چون شمع تبان گشتی پیش آی که تا خسرو
بر آتش روی تو پروانه کند ما را

وایضاً له

تا نظر سوی دو چشم تست یاران ترا
کی بود پیکار پنی مردم شکاران ترا
هر کرا امروز خواندی باز فردا کشتیش
بارک الله این چه اقبالست یاران ترا

از لب دلخستگان محرومم و ساغر بهره مند
مرهمی میباید آخر دلفگاران ترا
خون تیره می خورند از چشم تو عشاق تو
نوش باد این می بیادت دردخواران ترا
شاه چینی و بلا و فتنه پشت کار کرد
شرم باد از قتل چندین کارزاران ترا

وایضاً له

چو در چمن روی از خنده لب مبند آنجا
که تا دگر نکند غنچه زهر خند آنجا

کسان بکوی تو بینندم و بنشیند و در جایی
که دیده روی تو بیند چه جای بیند آنجا

بخانهٔ تو همه روز بامداد بود
که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

ز زلفش آمدی ای باد حال دلها چیست
چگونه اند اسیران دردمند آنجا

بر آستان تو هر کس برحمتی مخصوص
مگر که خسرو بیچاره مستمند آنجا

و ایضاً له

دیوانه می‌کنی دل و جان خراب را
مشکن بناز سلسلهٔ مشک ناب را

تا کشتنش بکش زرش تیغ زانده بود
تا بنده ایم غمزهٔ حاضر جواب را

خونابه می‌چکاندم از گریه سوز دل
خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

آفت جمال شاهد و ساقیست سهیع
بدنام کرده اند بمستی شراب را

خسرو ز سوز گریه نیارد نگاه داشت
آری سفال گرم بجوش آرد آب را

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا
رخت تازه است و بهر مردن خود تازه‌تر خواهم
دلت خاره است و بهر کشتن من خاره‌تر بادا
دلم صد پاره گشت از غم نه زان گونه که به گردد
اگر جانان بدین شادست یارب پاره‌تر بادا
همه گویند کز خونخواریش خلقی بجان آمد
من این گویم که بهر جان من خونخواره‌تر بادا
چو با تردامنی خو کرد چشم و زین دو چشم تر
بآب چشم پاکان دامنش همواره تر بادا

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
گمان همی بردم کز فراق او نزیم
غم نهفته چنین پی کند گمان مرا
فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ
که خود نمی‌شنود گوش من فغان مرا
خوشا غمی که درآمد سپیده‌دم ز درم
پر از ستاره و مه کرد خانمان مرا
سرم بریده و بر چشم نهاد و راه نمود
که خیز و رو ز سر خود دگر ببخش جان مرا

تنها دبر لب من لب نماند جای سخن
که مهر کرد به انگشتری دهان مرا
دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت
غریب تست نکو دار میهمان مرا

وایضاً له

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را
شعله فروزان هنوز آتش دوشینه را
غم که مرا در دلست کس نکند باورم
پیش که بایدم گشود وای من این سینه را

تو بر زمی کرده بود و دل چو تو ساقی شدی
باز همان حال شد احمد پارینه را
رخ منما بر مرا دگر نه بجنون بینی
آب بپرسی بیا تشنه دیرینه را
بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی
روی سیاه مراست عیب نه آیینه را

وایضاً له

زهی وصف رخت ورد زبانها
لبت گاه سخن اکسیر جانها

چو می‌خندد لب شکرفشانت
زحیرت بازمی‌ماند دهانها
شبی کردم به بستان ناله از درد
رها کردند مرغان آشیانها
فلک را من که مظلومی خموشم سوخت
چرا آتش نبارد ز آسمانها
ازین ره رفت خسرو خلق گویند
چو بینند جابجا از خون نشانها

وایضاً له

شاخ نرگس را برد اینک صبا
سهل باشد بردن از کوری عصا
از خیال سبزه خاک بوستان
چشم پی دارم که گردد توتیا
تا عروس گل بدست آید بکم
سیم را چون آب می‌ریزد صبا
یار سیم‌اندام من یارب کجاست
او مگر سیمرغ شد یا کیمیا
دیگر از شمع مجلس کشته
گر بخواهی سوخت خسرو را بیا

عشق ازلی جان گرفت ما را
خلقی بزبان گرفت ما را
خرسند به عافیت نبودیم
اینک خفقان گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب
کین شعله بجان گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم
این غم که عنان گرفت ما را
خندید بر اهل درد چرخ و
در درد نشان گرفت ما را

گرچه بربود عقل و دین مرا
بدگو پند از این مرا
دست در گل همی زنم لیکن
خار می‌خیزد آستین مرا
چشم من پر کن و نقش دهانش
داده انگشتری نگین مرا
گوشش از باز در گران گشتست
نشنود ناله حزین مرا
خنده وا نکند راز سرم که زنگ
هم غم فتنه همنشین مرا

که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا
که در کشید به بر سرو لاله رنگ ترا
کرشمهای تو از بس که هست نازآمیز
نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا
چه گویم که دل تنگ تو کرا ماند
اگر تو خرده نگیری دهان تنگ ترا
خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن
کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا
دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط بس
کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

مهر بگشای لعل میگون را
مست کن عاشقان مجنون را
از درونم نمی‌روی بیرون
که گرفتی درون و بیرون را
پس گشت از لب تو گریه من
شهد هر چند کم کند خون را
نام لیلی بر آید اندر نقش
گر به پیزند خاک مجنون را
گفت خسرو نگیرد دست ما را ک.
خاصیت سلب گشت افیون را

ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب
وی سراسر تاب من برده بزلف نیم تاب
تاب زلفت سر بسر آلوده خون منست
گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب
گل چنان بی آب شد در روزگارت که گر
خرمنی از گل بسوزی قطره ندهد گلاب
خط تو نارسته می بنماید از زیر پوست
چون خیال سبزه نورسته اندر زیر آب
مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ
مست چون گشتم من آخر چون تنک بود آن شراب

گرم و سرد ای دیده این دل کز خط و رخسار تو
نیمه در سایه بماند و نیمه در آفتاب
چشم تو در عین مستی تیغ مژگان بر کشید
خواست برخیزد و زند کش ناگهان بگرفت خواب

وایضاً له

شکرت را شاید ار چه پسته مو مرتب
کسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب
بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا خم
که ز محراب تو بر شد بفلک نعرهٔ یارب

منم و قامت دلبر برو ای خواجه مودن
تو در مسجد خود زن وای ریگ فارغب
سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین
بر پیکان پسر آید سر ما و سم مرکب
بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم
چه درازست شبم وه که سیه روز چنین شب
اگر این سوخته گوید سخن از بوس و کناری
مکنی عیب که هست این هذیان گفتنش از تب
گه بود خسرو مسکین که دهد دل بتو باری
بکن شکر ز لبت خبر آن معرب

ای آرزوی دیدن دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسله مشک سای تست
گه خشم و گه کرشمه و گه شیوه گاه ناز
مسکین کسی که آشفته و مبتلای تست
تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی
اینک سری که می طلبی خاک پای تست
ای خط سبز بر لب جانان خضر توی
زانکش چو آب حیات آشنای تست
ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما
آخر ببین ببخش که خسرو گدای تست

ازان شبی که دل من بزلف یار منست
زهی دراز که شبهای انتظار منست
ز من نماند نشان و دلم بزلف تو ماند
نکو نگه داری جانا که یادگار منست
چو لاله غرقه بخونم چو گل گریبان چاک
زهی شگفت که اقبال نوبهار منست
نشان خاک تنم کشته ایست در ره عشق
بران غبار که بر دامن نگار منست
بتیغ در حق خسرو حق خدا بگزارد
خدایش خیر دهاد آنکه حق گزار منست

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت
بچشم خود چو دیدن نتوان رخ نکویت
آید
پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت
که بسود تا بزانو قدمم بجست وجویت
خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم بنشد
ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت
من اگر نمی‌توانم حق خدمتی زیادت
کنم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت
پس ازین چه جای آنست که حال خود بپوشم
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت وگویت

آب حیات من که نم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

گو که ببوی او شدمی زنده پیش ازین
آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم
او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشت و منش نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که یار
موئی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

بنگر که اشک دامن من چون گرفته است
گوئی ز غمزه که مرا خون گرفته است

زلفش نه دیده است خیالش بطرف چشم
شستی فکنده خوش لب جیحون گرفته است

ما می خوریم دم بدم از رشک جام خون
تا بر لب آن صنم می گلگون گرفته است

دین را گرفت طرهٔ طرار کافرت
دلگر بود ز زلف تو دین چون گرفته است

از عشق دوست سینه خسرو چو شد تنور
یعنی درون پر آتش و بیرون گرفته است

تن پاکت که زیر پیرهنست
وحده لا شریک له چه تنست

هست پیراهنت چو قطرهٔ آب
که بسنگ گشته بر گل و سمنست

دل بسی برده نکو بشناس
آنکه خسته‌تر است از آن منست

گفته ترک تو بخواهم گفت
ترک من کوچه جای این سخنست

دل خسرو خوشست با تنگی
که مرا یادگار از آن دهنست

زچشم وابروی او گوشه گیر ای خسرو
ز ترک مست حذر کن چو در کمان آویخت

وایضاً له

روی نیکوی تو زمه کم نیست
نیکوی جز ترا مسلم نیست

دهنت ذره کم از ذره نیست
رخ زخورشید ذره کم نیست

بی دهانی و ملک خوبی را
چون سلیمان شدی که خاتم نیست

نیستی هست در دهان تو لیک
در میان تو نیستی هم نیست
گر جهانی غمست بر دل من
چون تواند در دل منی غم نیست
پاره کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

وایضا له

رفت یار و آرزوی او ز جان من برفت
نقش او از پیش چشم خون فشان من برفت
کین بهجرانش چو جان مستمند من بسوخت
کس ببالش بجز اشک روان من نرفت
اندر آن ساعت که از پیش من شوریده بخت
رفت آن بدخو چرا آن لحظه جان من نرفت
آن زمان کان قامت چون تیر از من می گذشت
وه که پیکانش چرا در استخوان من نرفت
دل ز من دزدید سر تا پای او دیدم نبود
زیر مویش بود و آنجا ها گمان من نرفت
بسکه مرغ نامه بر راه خسرو پر بسوخت
نامه هردم بران نامهربان من نرفت

زمن نازک میانی دور ماندست
دلی رفتست و جانی دور ماندست

پر از خون پشت جوی دیدهٔ من
که از سرو روانی دور ماندست

غم و درد غریبی از کسی پرس
که او از خان و مانی دور ماندست

هلاک جان من آن پیر داند
که روزی از جوانی دور ماندست

شبی در پیش دهی از خسروانی
گزین در پاسبانی دور ماندست

دردسر دوستان آه و فغان منست
کاهش جان طبیب رنج نهان منست

گریه که از سوز دل گرم برون میدهم
قطره آبست یک شعلهٔ جان منست

دل که ز تن گشت کم بر تو گمان میبرم
هست ترا خود یقین هرچه گمان منست

شوی سم از خون من خاک سر کوی خویش
تا برود هر کجا نام و نشان منست

دوش بخنده ز لطف گفت غلام منی
مرتبهٔ این خطاب نرخ گران منست

دیدمش امروز و شب در دل درون خواهد گذشت
باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

دیده دل را در بلا افکند خواهی دید باز
در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

جور می کن تا بصد جان پی کشم کز آسمان
هرچه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

راز خون آلود خویش ای دل مده با تن برون
کس درون خانست حرف از وی برون خواهد گذشت

خسروا گر عاشقی بیسوز و لب بگشا از آنک
دور این روز نه چرخ آنگون خواهد گذشت

رخت ولایت چشم پر آب را بگرفت
غمت درونه جان خراب را بگرفت

چگونه خواب برد دیده را ز مژگانت
چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت

گرفت خط لب چون آب زندگانی او
بسان سبزه که بهای آب را بگرفت

زغیرت رخ او آفتاب خواست ز چرخ
فرو فتد که ذنب آفتاب را بگرفت

رواست گر بزند خیمه بر فلک خسرو
که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت
که آفتاب بدین رشته می‌توان آویخت
چه کرد پیش رخت گل که گلفروش او را
بدست خود بگلوبند ریسمان آویخت
دلم چو رشتهٔ قندیل از آتش رخ خویش
بسوختی و بمحراب ابروان آویخت
بماند تا بقیامت بموی آویزان
کسی که یکسر موی در آن میان آویخت
دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان
گریز کرد ز باران بناودان آویخت

زلف مشکینت که گوی به چوگان بات نیست
گو به صحن دیده بازی کن که میدان یا نیست
تا تو گوی از رخ بردی زان زنخ چوگان چرخ
ای سپا بازی گران گوی زنخدان با نیست
تشنه را با دهانت آشنایی ده که او
تا بلب چاه زنخ پر آب حیوان با نیست
گر دهانت در در و مرجان سخن گوید رواست
چون لبت جای سخن در در و مرجان با نیست
هر گهر کان غیر مدحت در دکان خسرو است
سنگ ریزه ست آنکه اندر زیر دندان با نیست

زلفت به ظلم گرچه جهانی فرو گرفت
نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت
در ماهتاب دوش خرامان همی شدی
ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت
من چون کنم که روی دگر خوش نمی کند
این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت
ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق
کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت
جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان
عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت

زبس که گوش جهانی پر از فغان منست
بشهر بر سر هر کوی داستان منست
دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
مرا چو زنده نمی خواهد آنکه جان منست
چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب
مرا زبانهٔ آتش همین زبان منست
میان جان و تنم دوری اوفتد ترسم
ز دوریی که میان تو و میان منست
تو در درون من از جان خسته تنگ شاآی
که یک دو روز درین خانه میهمان منست

تو زان من نشوی چیست بخت آنم لیک
همین بس است که گویی که خسرو آن منست

وایضاً له

شب فراق سیاه و مرا سیاه‌تر است
که شام تا سحرم زلف یار در نظر است
چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد
نمی فروزد ازین آتشی که در جگر است
بگو که چند شوی بی‌خبر ز مستی عشق
کسی که مستیش از عشق نیست بی‌خبر است

هر آن بلا که رسید از بدان رسید مرا
ز نیکوانت مرا هر بلا که گردد سر است
تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری
گذشت عمر و هنوزم خمار آن سحر است

وایضاً له

کدام سنگدلت شیوه جفا آموخت
که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت
کتاب صبر همان روز من فرو شستم
که خوی تو ز تو تخته جفا آموخت

ز من که عاشق و بی‌پستم نشان عقل مجوی
چه جای زرگری از آنکه کیمیا آموخت
دل رقیب نسوزد ز آه ما چکنیم
نمی توان سگ دیوانه را وفا آموخت
نیافت خسرو گم گشته خویش را آنک
ز گرد نامه خط تو والضحی آموخت

وایضاً له

گل ز رخسارهٔ تو بی آبست
مه ز نظارهٔ تو بی تابست
طرهای کج دل آویزت
کجهای دکان قصابست
امشبی کامدی به خانهٔ من
شمع را می‌کشم که مهتابست
این دل چشمه غرق خون از تو
همچو چشمه پیاله عنابست
غرقه شد ز آشنایت خسرو
زانکش از دیده تا به لب آبست

وایضاً له

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
صبر گریز پای پی اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم
آسان بترک همچو توی کی توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی
آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

در طوق بندگیش رود جان به عاقبت
سر فاخته که خدمت سرو روان گرفت

خسرو که مست تشنهٔ شمشیر آبدار
زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

من و شب زندگانی من اینست
دل و غم شادمانی من اینست

همه شب خون دل نوشم بیادش
شراب ارغوانی من اینست

من و کنج غم و شبهای تاریک
طرب جای نهانی من اینست

ز عشقش گاه میرم گه زیم باز
طریق زندگانی من اینست

بس است این قیمت خسرو که گویی
غلام رایگانی من اینست

سر قدم کاندر ره آن سرو خرامان برگرفت
دیده خاک راه او و دامان بدامان برگرفت
سر بصد زاری نهادم بارها در پای او
کافرم گر هیچ که آن نامسلمان برگرفت
دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافتن
چشم کان بر روی او افتاد نتوان برگرفت
باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب
دید لعلش را قلم از آب حیوان برگرفت
به درافشانی که خسرو کرد از نوک قلم
چشم خون افشان او از نوک مژگان برگرفت

یار ما دل ز دوستان برداشت
مهر دیرینه از میان برداشت
من نخواهم کشید هر چه کند
که دل از وی نمی‌توان برداشت
دی بتندی بلند کرد ابرو
وز پی کشتنم کمان برداشت
خواستم جان بعذر پیش برم
هجر خود رفت و پیش از آن برداشت
خشم او هیچ کم نخواهد شد
دل بباید مرا ز جان برداشت

یارب که این درخت گل از بوستان کیست
وین پسته شکرشکن از نمکدان کیست
می گفت دی که بر من افتاده می گذشت
کافگار کرد پای من این استخوان کیست
این سوزشی که در دل آزرده منست
داغ کیست پاک نگویم از آن کیست
جانا شبی اگر دهنت بر دهن نهم
خود را بخواب ساز و مگو کین دهان کیست
پیدا راز آنست نه که شب پاسبان تست
خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

ای همرهان که آگه ازان رفته رسید
گمره شدم بیاید و بران راهم افکنید
نامه رسید سوی وی تا بدو رسم
خاکسترم کنید و بران خط پراکنید
برخاک من رسید پس از مرگ و هر گیاه
کان را نه بوی او بود از بیخ برکنید
ای طالبان وصل ز ما دور گر فراق
ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید
خسرو که سوخت دل او دودش دمید
وان دل که سوخته نبود آتشش زنید

ای همنفسان که پیش یار رید
این ننکر چرا نمی کزارید
را بکشید چون غم پایان
ر چند شما ازین دیار بید
کر می کشدم فدای اویم
زنهار بروی او میارید
ای محنت و غم سک شما ام
کز دوست مرا بیاد کارید
کر در دلتان غمی بجنبد
بر سینه خسرو ش کارید

اکر ز حال من آن شوخ را خبر باشد
بسوز دارد لش از سنک سخت تر باشد
حکایت من دا و عشق نیست می دانم
که عشق دیکر و دیوانکی دکر باشد
نمک چکونه نپاشی بچشم من که مرا
بنوک هر مژه پرکاله جکر باشد
ز کریه موی بر اندام من است می خیزد
کیا بجای پستن آید زمین چو تر باشد
بسوختی دل خسرو کر نمی دانی
که آه سوخته عشق را اثر باشد

آنچه بر چشم من گل با سحرگاه کند
زلف تو بر شب و رخسار تو بر ماه کند
چتر و بخرام که از بهر خرامیدن تست
شانه کاندر سر خوبان جهان راه کند
ناله من که یکی بود دو شد از دقت
همچو آواز که مردم بسر چاه کند
از خیالت شب عاشق بدرازی نکشد
رفتن و آمدن از زلف تو کوتاه کند
آتشی در دل خسرو زدی و آه نکرد
کاتشی دیگر خیزد اگر او آه کند

باز آن سوار مست به نخچیر می‌رود
وز چشم ترک کار و کار زن تیز می‌رود
او آب می‌دواند و تشنه می‌شوم
لشکر هلاک می‌شود و تیر می‌رود
بر سر پای عشق که می‌گذرد ز دامنش دل
گویی که در درون من تیر می‌رود
دیوانه شد دلم ره زلف تو برگرفت
بشکن به پای خویش به زنجیر می‌رود
نزدیک شد هلاک بخسرو ز دوری
در کار او هنوز چه تقصیر می‌رود

بت نورسیده من هوس شکار دارد
دل صید کرده هر سوی یکی هزار دارد

نخوانمش که بینم برقیب ناموافق
چه خوش است گل ولیکن چکنم که خار دارد

بخدا که سینه من بشکاف و دل برون کن
که درون خانه تو دگری چه کار دارد

برو پس ای سوار زغبار بنواز خاکی را
که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد

چو پرست تست خسرو نظری بمردمی کن
سخنی بگو بتندی که دل افگار دارد

بهار زلی رخ گلرنگ تو چه کار آید
مرا یکی آمدنت به که صد بهار آید

خیال روی تو از دیده می‌شود بیرون
اگر نه از مژه پایش بنوک خار آید

مرا چو موی سرت ساخت چشم جادوی تو
که موی پیر زنی جادوی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون از تست
دلم گران نشود گر هزار بار آید

توئی مراد دل و کی بود که آمدنت
مراد خسرو بیچاره در کنار آید

بروی چون گلت روزی که این چشم ترم افتد
همه شب تا سحر خار خسک در بسترم افتد

مرا این چشم من کشت و بست این خونبهای من
که لعل هر زمان زین دیده پر گوهرم افتد

زگریه زیر دیوار تو هم غمناک و هم شادم
غم آن کافتد ولی شادی ایکان بر سرم افتد

چه سوزی هر دمم یکباره بسوز و هم بسادم
که ترسم شعله چند هر کجا خاکسترم افتد

گمشتی ناتش کن باورم اکنون که غم دیدم
به بازی گر کسی آتش کند هم باورم افتد

بدینسان خسروا چون زنده زاکه گر روزی
به غم تا یکهش سودای روز دیگرم افتد

و ایضاً له

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد
بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد

خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند
هر چه آمد برای دل درویش آمد

گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفت و همان گفته من پیش آمد

چشم من بی پرده امروز گر انجام دید
همگان کافر ناوک زن بد کیش آمد

خسروا عشق همه با زو بجوانان می باش
عقل بگذار که او مصلحت اندیش آمد

وایضاً له

بست آنکه زلف اندر پس گوشت علم گیرد
مفرما عارض خونریز را گر خط حشم گیرد

چو بستم خویش را خط تو خواند جای آن باشد
که گل از خنده در خاک افتد و غنچه شکم گیرد

پس از تا پیت می بینم به من کج کمن ابرو
گره مفکن به پیشانی که مه در غیش کم گیرد

خیالت پیش چشم من اندر دیده گریم
اگرچه روی در آیینه نماید خوب تر گیرد

ستم در عهد تو زان گونه خونی شد که هر ساعت
اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه و آتش در قلم گیرد

وایضاً له

بره جولان که دی سلطان من زد
سنان در سینهٔ ویران من زد
نکردم ایستادی گریه هرچند
دوید و دست در دامان من زد
چه گریه است این که دل رست و جگر نیز
بهر خاکی که این باران من زد
دلم ویران شد و دزد خیالش
درین ویرانه راه جان من زد
غلام اوست خسرو گر کشد زار
نباید طعنه بر سلطان من زد

ای که عمر از پی سودای تو دادیم به باد
یادمی دار که از مات نمی آید یاد
عهدها بستی و می داشتم امید وفا
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
هرچه دارند ز آیین نکویی خوبان
همه داری تو ولی چشم بدانت مرساد
ماجرای دل گم گشتهٔ بی نام و نشان
هر کرا باز نمودیم نشانی بتو داد
آفرین بر سر آن دست گران خواهد یافت
گره کار من و بند قبای تو گشاد

کام خسرو بده ای خسرو خوبان که شدست

لب جانبخش تو شیرین دل او فرهاد

وایضاً له

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید

وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید

سویش همی کشند به بازی نظر خطاست

تا بران شدید که بازی بجان کنید

از سرمه روسیه چه شوید ای دو چشم من

از خاک پاش دامن همت گران کنید

من بین که خاک کوی پسش می کنم هوس

ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید

خسرو ز دود دل سیه چشم شد برای

پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

وایضاً له

اگر چشم تو روزی بر مه افتد

مه از خورشید باشد در ته افتد

وگر شکل زنخدان تو بیند

روانی آب حیوان در چه افتد

کند پیوند عمر از صبح رویت
چو روز عمر گل را کوته افتد
برویت خوانم الحمدی بخوانم
غلط ترسم که در بسم الله افتد
دلم را در سر زلفت ره افتاد
غریبا نرا بهندستان ره افتد
فغان ای جان که خسرو در فراقت
چنان افتاد کاتش در که افتد

وایضاً له

امروز چیست کز در جانان برون نیاید
مردند دردمندان درمان برون نیاید
نظارگی ز هر سو در انتظار رویش
دادند جان بران در سلطان برون نیاید
جانم فدای یاری کو در دلی چو در شد
بیرون نرفت از دلها جان برون نیاید
دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم
چندانکه جهد کردم افغان برون نیاید
گفتی بمیر خسرو کز تو رهم چه حیله
چون جان عشقبازان آسان برون نیاید

آنرا که غم تو یار باشد
با خویش ولیش چه کار باشد

مرهم چو نهی پذیر این دل
بگذار که تا فکار باشد

پستی که بسو کشد مپندار
کورا قدم استوار باشد

جان دادم و داغ عشق بردم
کانجا ز تو یادگار باشد

خسرو به غلامیت عزیزست
ور خوار کنیش خوار باشد

از شیفتگان چون من بسیار برون آید
ور سیمتنان چون تو طناز برون آید

یک بار ترا دیدم جان شدن باز آمد
از دیده مشو یک سو تا باز برون آید

تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران
خواهم که سخن گویم آواز برون ناید

گفتی که شوم رسوا سهلست یک بوسه
بربند دهانم را تا راز برون ناید

از بس که فراوان زد دستان غمت خسرو
ناله هم از زین پس با ساز برون آید

آن خوی که گاه پستی ازان مست ما چکد
از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد
ای زاهد از دعای بد ایمن مشو که شب
مستان دعا کنند که خون از دعا چکد
خاک درت بچشم من از گریه خون خورم
تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد
محکم قبا ببند که دامن بگیرد دست
چون هزار دل که ز بند قبا چکد
تو بی روی و از پی خونریز خویشتن
خسرو دوان که تا خوی است کجا چکد

آباد نشد دل که خراب پسران شد
چون بسران فتنهٔ صاحب نظران شد
بس دانهٔ دلها که ز تن برد بتاراج
آن مور که گرد لب ساده شکران شد
دلهای عزیزان همه این جمله بتنها
کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست
کان دل که مرا بود از آن دگران شد
خسرو ز رخ خوب دم توبه همی زد
ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد
بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد
من بیخود اینچنین ز رخش گشته‌ام ای حریف
ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد
آن خون گرفته‌ای که تو ساقی او شوی
پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد
جان شد خراب هم ز می اول هنوز
دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد
خوش طوطیست خسرو مسکین مدام هجر
کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

از دل غمگین هوای دلستانم چون رود
یا ز سر سودای آن سرو روانم چون رود
از دلم نیش جفایش گر رود نبود عجب
لذت دشنام او هرگز ز جانم چون رود
بعد مردن گر شوم خاک و تنم گردد غبار
داغ مهر او ز مغز استخوانم چون رود
تیغ قصاب او گر ریزدم خون شاکرم
جای شکرست این شکایت بر زبانم چون رود
قد یارم از نظر که زود خیزد و لی
نقش روی او ز چشم خونفشانم چون رود

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود
کو بی همیشه سوخته درد و داغ بود
هر خانه داشت دوش چراغی و جان من
می سوخت زو بخانه من این چراغ بود
می در چمن شدی و شد از بوی تو خراب
بلبل که بو نهای گلش در دماغ بود
رفتم ببوستان و بیاد تو گریستم
بر هر گلی وگرنه کرا یاد باغ بود
شب گفت می رسم چو بخوابم بخندم گفت
خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

از بناگوشت بلای خط که سر بر می کند
جزو جزو عاشق بیچاره ابتر می کند
سرو کز بالای خود در سر کند باد آن چنین
آن کمر کش باد پشت خاک بر سر می کند
چند گوید ای مسلمانان که حال خود بگو
من بسی گویم ولی از من که باور می کند
شوخ چشم من کاشکارا ی نواز و در نهان
با رقیب خود اشارت سوی خنجر می کند
عاشقان دل از جهان بهر بتان بر کنده اند
سهل باشد این که خسرو دیده را تر می کند

اگر آن جادوی چون خواره نرگس در فسون آرد
بسا آسوده را کز دست بیجا ای زبون آرد
ز بس دلها که ماند آویخته در زلف مشکینش
کهی زو بوی مشک آرد صبا که بوی خون آرد
ترا باری بر آید جان از آن یار درون مانع
کسی باشد که دل بگشاید و از را برون آرد
گله از باد می کردم که نارد زو خبر کردی
بدیده آرزومندم گر آن دولت کنون آرد
بجای جوی شیر از چشم خسرو جوی خون آید
چو فرهاد ار زخانه رو بکوه بیستون آرد

باز یاد آن چشم دیوانه کرد
کان پسر با من بخواب افسانه کرد
گل چو شمع خوب روی بر فروخت
بلبل بیچاره را پروانه کرد
قصه شیرین عجب افسانه ایست
کوه کن خواب اندرین افسانه کرد
من نمی دانم که چون باشد پری
شکل او باری مرا دیوانه کرد
از دل خسرو چه پرسی حال کو
قبله را در کار این بتخانه کرد

بهر درد و غمی دل مبتلا شد
چه آنکه یار از ما جدا شد
بگفتم عاشقان را ناسزایی
شدم عاشق ولی اینم سزا شد
برندی و بشوخی و بصد ناز
دل از ما برد و اکنون پارسا شد
شب از همسایگان فریاد برخاست
مرا نالیدن شبها بلا شد
وفا و مهربانی کرد با خلق
چو دور چرخ آمد بی وفا شد

برون آ از دلم جانا و بنزدیک خویشم خوان
که نزدیکت از دوری که جان من برون آید
زبهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید
باول صفحهٔ غم داستان من برون آید

وایضاً له

بر بام آسمان دوش چون ناله ام برآید
خورشید گیتی آری کو بر سپهر برآید
چون در خرامش از وی باران ناز بارد
سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید

گفتم که می برآید جانم ز هجر تنها
جانی که ماند پی ما بگذار تا برآید
شب همه صبح رویت گویم دعا ولیکن
حاجات تیره روزان کی زان دعا برآید
از خنجر جفایت خون ریز تا بکویت
هرجا که خونم افتد نقش وفا برآید
در کوی تو که جانها ذرات خاک باشند
بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید

وله ایضاً

بیار باده روشن که صبح رخ بنمود
که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود
شراب در دلم و توبه هم نجاست قدح
که دل بشوییم ازین توبه شراب آلود
علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا
که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود
به پند باز نیایم که زور پنجه عشق
عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
ازان سیاه شود هر نماز شام جهان
که ز آتش دل خسرو رود بگردون دود

تا جهان بود از جهان هرگز دلی خرم نبود
خرمی خود هیچگه گویی که در عالم نبود
غم همه وقت و طرب یکدم بود باری مرا
در تمام عمر می اندیشم آن یکدم نبود
چرخ اگر با دل خرم بود با من چراست
تا دل من بود باری هیچگه خرم نبود
آدمی خوش دل نباشد گرچه در جنت بود
آدمی خود کی تواند بود چون آدم نبود
گر توانی خسروا دل را عمارت کن ازانک
در جهان کس را بنای آب و گل محکم نبود

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد
شورشی در جان بی سامان ما خواهد فتاد
تا ز مستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست
تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد
جز صبا کس می نبوسد پای او اینک رهی
خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد
نیست بخت آنکه با هم نیم خورد او شراب
لیک می پرسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد
چند ازین سودای فاسد کان بت آید در کنار
خسروا کو مهره در دست گدا خواهد فتاد

باد آمد و زکم شده من خبر نداد
زان ره غباری از پی این چشم تر نداد
گفتم چگونه پی کشی و زنده می کنی
از یک جواب گشت و جواب دگر نداد
دل برد و گر نداد نه جای شکایتست
کالای خویش را چو آن کرد اگر نداد
بگذار تا به قحط وفا جان دهیم از آنک
تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد
آمد بروی آب همه راز ما زاشک
ما را کجاست گریه که او در نداد

باز آن نگار دست ز ابرو کمان کشید
دل صید کرد و تیر مژه سوی جان کشید
بالا کشید زلف دلم کی رسد بدو
کو را بماه بر دو زنه نردبان کشید
بتوان کشید تا پیچهای زلف او
لیکن چو تیر غمزه زند کی توان کشید
گیرم عنان صبر ز دستش و لیک صبر
رفت آنچنانکه پیش نخواهد عنان کشید
خسرو ز کلک خان بدم بهر و مبتلاست
چون بلبلی که زحمت باد خزان کشید

بگلگشت چمن چون دو پستان من برون آید
بهمراهی او اشک روان من برون آید
فسون خواب بندی بست این نا سحر گویی
حدیث او که شبها از دهان من برون آید
فغان از من برون آید چو گیرم نام او ترسم
کز آنکه جان من هم با فغان من برون آید
چنانم سوخت هجرانش که چون در گل فرو ریزم
هنوز آن دود درد از استخوان من برون آید
چو در محشر بهم آرند خاک هر کس این شادی
مرا بس کز سر کویت نشان من برون آید

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود
پادشا باشم گرم خاک درت افسر بود
پیش زرم خواب هجر و با تو نتوان گفت از آن کم
ماجرا با پیکوان خوابش دیگر بود
خوب روی آن به که باشد آب و آتش در جفا
تا وجود عشق از آن خاک و خاکستر بود
عشق را پروانه باید تا که سوزد پیش شمع
خود کمی پیدا رپای هر کجا لشکر بود
یار جایی و من بیچاره جایی بیقرار
وه چه خوش باشد که بر بازوی خنجر پر بود

ترکی که جست وجوی دل من جز او نبود
او را دلی نبود که در جست وجو نبود
شمشیر مهر زد بمن بیدل و زو برید
شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود
در حیرتم که یارب از و بود این کرم
یا خود بجای او دگری بود او نبود
دامن کشید از من خاکی بسان گل
گوئی کش از بهار وفا هیچ بو نبود
خسرو بساز با شب تنهایی فراق
گر گوییت که شمع کجا رفت گو نبود

ترک عاشق کش من ترک جفا خوش باشد
بوفا کوش که از دوست وفا خوش باشد
پرده برگیر ز رخ تا که دعایی بکنم
که بهنگام سحرگاه دعا خوش باشد
گر کند ناز و گر عشوه با اهل نظر
چشم مردم کش آن شوخ بنا خوش باشد
که دلم ریش کند که جگرم خون سازد
بجنبشها کمر آن شوخ بنا خوش باشد
خسروا دیده که دارد ز دیدار رقیب
که زبان نظر از صحبت نا خوش باشد

تو که روزت بنشاط دل و جان می‌گذرد
شب چه دانی که مرا بی تو چه سان می‌گذرد
قامتت راست چو تیرست و عجایب تیریست
که ز من دور رو مرا در دل و جان می‌گذرد
ناوک چشم تو ام می‌کشد و غیرت هم
که چرا در دل و جان دگران می‌گذرد
ناشنا از من شنو ای دل غم جان چند خوری
جان همینست که ما را بزبان می‌گذرد
سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش
ناله‌ها کز دل خسته و بدنامان می‌گذرد

ترکی و خوب روی و کسی کو چنین بود
نبود عجب اگر دل او آهنین بود
تیغم نه بر قفا به گلو ران که گاه مرگ
رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود
ساقی مرنج از من و رسواییم از آنکه
دیوانه را شراب دهی انجنین بود
ماییم و خوابهای پریشان تمام شب
خوش وقت آنکه با چو تویی همنشین بود
پیرایه گلو بود از دست یار تیغ
و آن خون کز او چکد علم آستین بود

چه پوشی پرده بر رویی که آن پنهان نمی ماند
وگر در پرده می داری تنی را جان نمی ماند
بیاد روی او چندانک سوی ماه می بینم
بسی ماند باو چیزی ولی چندان نمی ماند
ز با بنده چون اول بدین خویش می کنم درا
که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند
من درویش رسوای جهان گشتم ز عشق تو
چه شبهه عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند
کرم کن در حق خسرو که جاویدان بماند آن
چو می دانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند

چند دل که جفای تو تحمل نکند
گر اگر جان طلبی بنده تامل نکند
واجبست ار دهن غنچه بدوزند بخار
تا در ایام جمالت سخن گل نکند
هر کرا چشم بر خسار گلی سرخ شدست
شاید ار عیب سیه رویی سنبل نکند
کوه غم گشتم و آن می کشم از هر موست
که سر مویی ازان کوه تحمل نکند
کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم
تا خیال تو درین کار تغافل نکند

چو ترک مست من آلوده شراب درآید
ز شور او نمکی در دل کباب درآید
لبش کرم بکشد در سوال بوسه ز بخل
ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید
بمردم دیده خود خار پستی از مژه کردم
که بی خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
بسمت تیر مژه راست کن باین دل گرمم
که تیر کج چو بآتش رسد بتاب درآید
ز گریه در غم رویت بچشم خسته بی دل
نماند آب کنون بو که خون ناب درآید

چشم تو مست یا در خواب بازی می کند
بوالعجب مستی که در محراب بازی می کند
گر درآویزد دل ما دان من با موی تو
هیچ موی خود مشو در تاب بازی میکند
مردم چشم که می گردد بگرد روی تو
طفل را ماند که در مهتاب بازی می کند
امشب اندر خواب دیدم با تو بازی کرده ام
من تو بازی کرده یا خواب بازی می کند
یار زنخدانت که خسرو عشق بازد گو بیا
گوسپند چرخ با قصاب بازی می کند

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد
بس فتنه که یارا ز اندر دل و دین خیزد

گویی که صبا گل را برداشت ز جای خود
چون در تک اسب خود آن شوخ ز زین خیزد

بس کز حسد چشمت بیمار شود نرگس
از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد

من سوخته عشقم تو دم دهیم ای دل
این سوخته را آتش آخر هم ازین خیزد

گر لعل لبش با بدزان گونه گزد خیزد
کز گاز بران خاتم صد نقش نگین خیزد

چشم تو فتنه‌ایست که در خواب می‌رود
زلف تو آفتیست که در تاب می‌رود

هندوی طره تو چه دزدی دلاور است
کو شب بروشنایی مهتاب می‌رود

هر دم ز شور پسته شیرین تو مرا
دامن پر از سرشک چو عناب می‌رود

گشتم ز آب دیده چنان غرقه کین زمان
صد چشمه برتر از سر من آب می‌رود

خسرو چو گشت معتکف آستان دوست
هرگز به طعن دشمن ازین باب می‌رود

چشمت چو قصد خون من ناتوان کند
گویم بکمن برغم دل من چنان کند
مرغ دل آشیانه بزلف تو می کند
سودش همین بود که دل رازیان کند
از نردبان زلف توای مه تا آفتاب
آسان رسد دلم چو شبی در میان کند
از دست دیر آمدن و زود رفتنت
روزی هزار بار دل من فغان کند
خسرو چو در تو می نرسد باری آن طرف
درا بر آب دیده نشاند روان کند

چون پسته تو از قبا بر آید
آه از دل مبتلا بر آید
مه بر ناید برابر تو
ور فرمایی برابر آید
با تو دل ما چو بر نیاید
همت که جان ما بر آید
بر یاد لب تو زنخ کردم
گر از گل من گیا بر آید
خسرو که به آب دیده غرقست
با ما که به آشنا بر آید

چو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید
ز خلق هر طرفی آه جانگداز برآید
مرا نهال قدش در جگر نشست بدانسان
که گر تر از پیش بر کند باز برآید
بیاد آن قد و قامت سرشک لعل دو چشمم
بهر زمین که ببارد درخت ناز برآید
عجب مدار ز باران عشق و تخم محبت
چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید
نماز نیست مرا جز بسوی بت نهانها
که کار خیره و گمراه ازان نماز برآید

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود
گلستان حیاتم تازه گشت از نوبهار خود
که هجران قیامت بود کان بگذشت و من بر خود
در فردوس دیدم باز از روی نگار خود
دل و جان گزینی من رنجها دیده در هجران
نمودم هر دو را آن روی و کردم شه سپار خود
مرا آسوده یاری دیده گرچه رنجه شد پابش
که مالیدم همه شب دیده را بر پای یار خود
دو بوسیم لطف فرمودی شدم هم در یکی بیهش
رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود

چه خوابست این که چو من پیش بر دهان خرد
ترا که خواب تا منی از نیها در کنار خود

وایضاً له

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید
بباغ سرو سهی قامت طویل کشید
برنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را
بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آزری از بتکده برون جستند
چو لاله زار بدشت آتش خلیل کشید

اگر سبیل کنم خون خود که خوا برا
بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید
برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

وایضاً له

چه حسنست که اهل دل بدانند
دو عالم در ته پایت فشانند
مسیح و خضر آن روی نمای
بکشش جان را اگر زنده مانند

مپسند کاپنبه لافد از نظرت
که می گوید دروغی راست مانند
لبت را جان توان خواندن ولیکن
نمی دانم که آن خط را چه خوانند
بجای گز گل رویت چکد خوی
دو چشم خسرو آنجا خون چکانند

وایضاً له

خبرم شد که امشب بر یار خواهی آمد
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

بلب آمدت جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
منم آهوی رمیده ز خدنگ خوب رویان
ز هوس بمیرم ار تو به شکار خواهی آمد
رخ خود بپوش اگر نی رقم منجمان را
ز حساب چشم اختر بشمار خواهی آمد
یک آمدن ببردی دل و جان صد چو خسرو
که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

وایضاً له

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند
جان رفت و یار گم شده بر جای جان بماند
دنبال یار رفته روان کردم آب چشم
آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند
میخواست دوش عذر جفاهای او خیال
صد تیر آه نیم کش در کمان بماند
ما را وداع کرد دل و عقل و هر چه بود
الا سر نیاز که بر آستان بماند
خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل
بر هر زمین که از سم اسبت نشان بماند

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد
جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد
خالیست بکنج لب خندان او وای
کان داغ برای دل بریان که دارد
خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند
آن مست شبانه خبر از جان که دارد
بیچاره دلم این جگر سوخته گر نیست
نزد که برد پیش نمکدان که دارد
این سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره جولان که دارد

یارب که ز فراق تو جانم بلب رسید
روزم در آرزوی جمالت بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تا چه سان رود
روزی عجب گذشت و شبی بوالعجب رسید
باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو
کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
یارب بگوش غمزدگان از کجا رسید
کان رفته بازگشت و زمان طرب رسید
خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ
اینک زخاد ذات جهانش ادب رسید

دل کو هاشتن رویت در کنار گشاید
گره کاندر دل از یارت از اغیار گشاید
چه ساعت بوده کاندر رخ او سرخ شد چشمم
که جز خون مردمم زین دیده خونبار گشاید
چه طالع دارم این کز آسمان هر کار روان غم
که آید بر زمین چه نه بر دل من بار گشاید
مرا در کار خود کندست دندان زان ترش ابرو
بدین دندان که من دارم گره از کار گشاید
دل خود با در و دیوار خالی می‌کند خسرو
که نزدیک غم خود با در و دیوار گشاید

دو چشمت که تیر بلا می زند
چنان تیر بر دل چرا می زند
کمان جانب دیگری میکشد
ولی تیر بر جان ما می زند
زهی دیده کز شوخی و دلبری
کجا می نماید کجا می زند
نوا می زند بلبل از راه عشق
ولی راه این بی نوائی زند
مریز آب خسرو همین غم بس است
که آتش درین مبتلائی زند

دل می بری برفتن و هر کو چنان رود
مردم ز پی زدن کند تا بدان رود
هنگام ناز رفتن تو مردن منست
تا چاره مردنی بود آن دم که جان رود
کوشم که نام تو ببرم لیک چون کنم
چون هرچه در دلست همان بر زبان رود
ای بیکجا رسی برکاب سوار من
گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
خسرو اگر بتان به قصاصش روان کند
خوش دل چنان رود که کسی میهمان رود

دل بستهٔ بالای کسی تنگ قبا شد
باز این ز برای شکم چه بلا شد

نی روز قرار و نه شبم صبر ندانم
کان صبر و قراری که مرا بود کجا شد

دی زلف گشاد آن مه و میرفت خرامان
در چیدن دل کش به افتاد دو تا شد

میرفت سوار و ز نظاره همه سوی
شد جامه قبا جامهٔ جان نیز قبا شد

بر باد هوا دادی چون دل خسرو
هر ذره که از گرد ره او به سما شد

دل که با خوبان بخواه آشنایی میکند
شیشه با خاره زور آزمایی میکند

مست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دید و گفت
کیست این کشته سگینی گدایی می کند

چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان
حسن چون با نیکوان همزبانی وفایی میکند

شعلهٔ مشرق که صبح افروخت هیچ می‌دانی که چیست
بر دل همصحبتان داغ جدایی میکند

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست
از چه با چون تو بلایی آشنایی میکند

دلت هر لحظه می گردد کجا در وی وفا روید

غلط خود می کنم در سنگ غلطان کی گیا روید

دلت سنگیست و من از تو زبان نرمی خواهم

چگونه خوشهٔ گندم بروی آسیا روید

خطا باشد بخون زار ار دل در بندگی تو

هر آن سبزه که بر خاک از خونها ز تو روید

ز بس مردم که در کویت فرو شد هر زمان آنجا

همه باران خون بارد همه مردم گیا روید

دل خسرو که از باد حوادث دانهٔ غم شد

نمی داند که در کشت وفاداری کجا روید

دیرینه دردی داشتم بازم ز سر آغاز شد

بود آسمان در خون من با او غمت انباز شد

میرفت جان از دیدنش او دید و گفت ای بی وفا

من حاضر و تو می روی شرمنده زین ناز شد

دی خنده‌ها زد بر رخم من خود ز شادی گم شدم

گویی که بر اهل گنه درهای رحمت باز شد

از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم حال خود

از بخت نا اقبال من چشمش خراب ناز شد

گر که شنیدی ناله ام چه خسرو نماند آن ناله هم

می سوزم و اینش نشد دعوی که بی آواز شد

روزها شد که ز تو بوی وفایی نرسید
وز سر کوی تو ام باد صبایی نرسید
چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی
دست امید بدامان وفایی نرسید
چشم گستاخ بنظارهٔ روی تو بماند
لب محروم ببوسیدن پایی نرسید
تازه تر باد گلستان جمالت هر روز
گرچه بر خسرو ازو برگ گیاهی نرسید
در بیابان طلب بخت پریشان کردم
گرد پای آبله عمری و بجایی نرسید

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید
دوران فلک در ته فرمان من آید
دیوانه دلی داشتم آواره شد از من
کی باز درین سینهٔ ویران من آید
جانم تو بستان تا که تنم خاک بستاند
روزی که اجل در طلب جان من آید
در کوی تو نایم که پریشان شودت دل
گر چشم تو بر حال پریشان من آید
دانی که چها می گذرد بر دل خسرو
در گوش تو گر ناله و افغان من آید

زین پیش چنین دولت از سنگ و رو نبود
وازار دو پستانت بدین گونه جو نبود

چون پیشه عادت تو چنین بود دربدری
یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود

آن گشت کو بدید دران روی یکنظر
وانگاه تا زیست دران آرزو نبود

لاغر تن مرا از خم زلف وارهان
انگار گشت بزلف کی تا ز مو نبود

خسرو بدرد خو کن و با دلی بساز
گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

زلف گره داور که بازم دل پریشان می شود
روی پنهان کن که بازم دیده حیران می شود

عاشقان را صد بلا پیش است گاه دیدنت
جز یکی راحت که باری مردن آسان می شود

ای دل خسته مرا یادم ز مژگانش از آنک
موی بر اندام من هر تار پیکان می شود

از بلا کم دوستان غمناک و من خوش می شوم
کانچه یاری کام جانان منت آن می شود

آنکه کشتی کو از خوبانت روزی بد رسید
اینک اینک جان خسرو گشت ایشان می شود

زمانی نیست کز دست تو جان من نمی سوزد
که این سینه را کان غمزهٔ پر فن نمی سوزد

ز هجرم بر جگر داغی ز آهم هر نفس دودی
من از غم سوختم جانا دلت بر من نمی سوزد

بدینسان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن
همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمی سوزد

همه شب زار می سوزم ز تاریکی و تنهایی
که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمی سوزد

چراغ من نمی سوزد شب از دمهای سرد من
چراغ خانهٔ همسایه‌ام روشن نمی سوزد

غم خسرو بسی دانی و نادانی که خود را
مرا این سوخت ورنه طعنهٔ دشمن نمی سوزد

وایضاً له

زحد گذشت غمها و آن نگار نپرسید
بگو که با که توان گفت اینکه یار نپرسید

بدرد عشق بمیرم دوای خویش نپرسم
که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسید

در آشنایی دریای عشق راست کسی دان
که تن بغرقه دهد وز لب و کنار نپرسید

کرم تو خاک دهی این زکوی کیست بگویم

گدا چو زر رویش قیمت و عیار بپرسد

ز بس که سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را

سخن ز چشن جوانان کلفدار بپرسد

وایضاً له

زمستان میرود و ایام گلها پیش می آید

ز باد صبح ما را بوی آن بدکیش می آید

رسید ایام گل و آن شوخ خواهد رفت در بستان

از آن روزی که می ترسیدم اینک پیش می آید

صبا می جنبد و بازم پریشان می کند از سر

دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش می آید

بجان زن تیر نی بر دیده تا این یک دم باقی

کنم نظاره کین تیر از کدام کیش می آید

نیارم بردنام لب بزودی غم که که

که خسرو نیز برای نوش بهر نیش می آید

وایضاً له

زمین در هجر او هردم فغان زاری آید

خوش آن چشمی که هر روزی بدان رخسار ـه آید

نگارا با دیدن رویش همی رنجم ز بس دشواری
ولی رویش نخواهم دید این دشوارتر آید

ببازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد
بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید

رقیبا یک عنایت کن خرامیدن مگو او را
که بر من هرچه می آید از آن رفتار می آید

مکن بازی که تو در بند پنداری شدی خسرو
کی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

وایضاً له

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد
علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد

فکندی برقع از روی و ز یعقوبان بشد دیده
گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد

دلم میخواستی پاره عفاک الله خان دیدی
مرا میخواستی رسوا بحمدالله که آن هم شد

ترا دادم دل و تن خاک را و جان دو چشمت را
من و عشقت کنون کز سوی خویشم سینه بی غم شد

عنانش گیر و مگذار ای رقیب از خانه بیرونش
که از دمهای پر درد عاشقان تاب و درهم شد

زبان کرشمه غمزها دگر دو پسند گو یا زا
چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد

وایضاً له

ز هجر سوخته شد جان من سپند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
دریغ باشد جولان توسنت بر خاک
سواد دیده بساط سم سمند تو باد
چو سندوان که بسوی رخت سجده کنند
نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بی درد ذوق آن نشناخت
دوای سینه عشاق دردمند تو باد
اگر چه من ز رخت همچو چشم بد دورم
هزار همچو من سوخته سپند تو باد
حدیث خسرو و تلخی عیش او که گاه
گذشته بر لب شیرین نوش خند تو باد

وایضاً له

زمن بخاطر آن نازنین که یاد دهد
ز جور او که نالم مرا که داد دهد

جوان دوست و فراموشکار و نهاد است
زمان زمان ز من بی دلش که یاد دهد

دل داد جویم و گوید خدا دهد آری
خدا اگر من بیچاره را مراد دهد

دلم بشد ز غم ماند و کعبتین دو چشم
سپید گشت که این مهره را گشاد دهد

چنین که ای تو دم سرد می زند خسرو
عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

وایضاً له

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد
دم باقی دو سه بشمار که بتوانم زد

یار پیکان زد و من در هوس آن مردم
که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد

ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من
لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

دیدمش از پس عمری و همی مردم زار
تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد

بس نبود دست پریشانی خسرو فلک
وه که با هجر تو بر حال پریشانم زد

سینه ام از جان تهی شد ورنه جان بیرون رود
دوستی نبود که یاد دوستان بیرون رود

خون چندین سینه که در بند دامن گیر اوست
آه اگر آن دست من و دامنش بیرون رود

سوز عشقت این همه رنج از پی من ای طبیب
کی تنم با جان بهم از استخوان بیرون رود

در دل من جایگه بشکست و تو نازک مزاج
راه ده تا جان بیکس از زبان بیرون رود

بگذار بالین بس کاسان شود مردن ازانک
دل چو پر حسرت بود دشوار ز جان بیرون رود

چند جورت بینم آخر ز آه خسته و بیکس
زانکه آید با زه تیری کز کمان بیرون رود

وایضاً له

سرم فدات چو تیغ تو گرد سپر گردد
دلم نماند که تیر ترا سپر گردد

بزن تو تیز که من آن سپر نمی خواهم
که دیده را ز رخت باغ نظر گردد

چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید
ولی بزیر زمین مرده جانور گردد

خیال نقشت همیشه بچشم من اشک هست
که گل فروش بگرید و گلاب گر گردد
ز آرزوست که خسرو بدرد گرید لیک
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

وایضاً له

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد
غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم
کآسوده دلان را سر فریاد نباشد

گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی
ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد
جان نیز فرستم هم از آن سوی که دل رفت
در بردن اگر کاهلی از باد نباشد
هرچند که خسرو بسخن پی برد دل
چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

وایضاً له

شبها اسیر دردم و خوابم نمی برد
وین آب دیده سوزش و تابم نمی برد

من گریه را بحیله نگه داشت می کنم
ورنه کدام روز که آبم پی برد

ای دل ز قصهٔ من و از سرگذشت خویش
افسانه بگوی که خوابم پی برد

از مسجد ارچه می شنوم غلغل دعا
از گوش ها نغمهٔ چنگ و ربابم پی برد

چون گل دریده سینه خسرو نسیم دوست
بوی بهشت هیچ عذابم پی برد

شبهای عاشق را گهی صبح طرب کم تر دمد
گر غمزهٔ ناوک زنی پیکانش از بستر دمد

شیرین بیانی خاستش گرد لب شکرفشان
شیرین چرا نبود بگو آن سبزه کز شکر دمد

هر بار کاید در دلم آن غمزهٔ خونریز او
هر موی من خاری شود زو غنچهٔ خون بردمد

از بس که سرها خاک شد دلها هم اندر کوی تو
نبود عجب گر زان زمین دل روید و سر بردمد

تا سوخته نبود دلی در وی نگیرد سوز من
آتش کجا خیزد کسی کو دم بخاکستر دمد

من کشتهٔ یک پاسخش او در سخن با دیگران
من مرده و روح اللهم دم جانب دیگر دمد
گفتم که ای خورشید حشر آخر ازین شبها بسی
گفتا که خسرو باش تا صبح قیامت بر دمد

وایضا له

شیوه کان ترک ماه رو داند
قتل یاران مهر جو داند
گر دلم خون کند و گر بسوزد
من کیم زان اوست او داند

گل چه داند که درد بلبل چیست
او همین کار رنگ و بو داند
چند گویی دلت که دزدیدست
غمزهٔ شوخ تو نکو داند
بی زبان شد ز حیرتت خسرو
کز همه کار گفت و گو داند

وایضا له

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید
از هر طرفی صد جان پروانه برون آید

من بخیر و طفلان پی سنگ کف از سر سو
شسته بکمین تا کی دیوانه برون آید

فریاد که از یاری عمری بجفا باشم
چون گاه وفا باشد بیگانه برون آید

گر وجه برات من هست از رخ تو راجع
وه گر خط تو ناگه پروانه برون آید

در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم
گر جان ز تن خسرو خصمانه برون آید

وایضاً له

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود
شکیب در دل مسکین نایاب شود

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی
دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل
که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود

سیاه روی شدم زین سپید رخساران
چو هندوی که پرستار آفتاب شود

نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها
که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

عشاق حیات از لب خندان تو یابند
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
ای بخت کسانی که برغم من محروم
بوسیدن پای سگ دربان تو یابند
گر خاک وجودم ز پی مرگ تو بیزند
زنگار گرفته همه پیکان تو یابند
هر جا که گریزد دل سودازده من
بازش بسر زلف پریشان تو یابند
دریوزه جان می کند از لعل تو خسرو
کین زندگی از چشمه حیوان تو یابند

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد
اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
عشق تو شحنه ایست که سلطان عقل را
مویی چنین گرفته بچاووشی آورد
گفتم گران لب از پی دیوانه شربتی
گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد
رخسار تو که پرده صد پارسا بسوخت
نزدیک شد که رو بسیه پوشی آورد
خسرو اگر فسون پری بیند از برت
چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

عاشقان نقل غمت با باده احمر خورند
گر چه غم تلخست با یاد تو چون شکر خورند
مژده آن قاتلم کاندم که بخبر آمد ز راه
مردگان در خاک هر دم حسرتی دیگر خورند
خون خود خوردم پس آنگه ساقیت گردم از آنک
چاشنی ناکرده شاهان شربتی کمتر خورند
رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت
ای خوش آن مرغان کز آن شاخ جوان بر خورند
سوی خسرو هان و هان بویی بیاور ای صبا
هر کجا مستان بکوی بی غمی ساغر خورند

عشق آمد و دل ز دست ما برد
تدبیر ز عقل مبتلا برد
هر دل که به سینه کسی دید
پا در کف غم نهاد و پا برد
دل را می برد آب و پیچ
چون دست در و زدم مرا برد
شب صورت او بخواب دیدم
اشکم بدوید و خواب را برد
از دست برفت جان خسرو
غم هیچ ندانمش کجا برد

فرخ آن عیدی که جان قربانی جانان بود
خرم آن جانی که پیش نیکوان قربان بود
چون بگویند از پی تن مبارک باد عید
جان شکر ریزی کند دیده گلاب افشان بود
آب چشم از آستانش روز عیدم باز داشت
باز دارد از نماز ار عید در باران بود
رو بگاه تیغ راندن پیش قربانی بدار
تا مگر جان دادن آن بیچاره را آسان بود
دوستان از صحبت ما گرچه آزاد آمدند
تا بود خسرو غلام و بندهٔ ایشان بود

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید
باری آن شکل ببینید که چون می آید
ای صبا خاک رهش آر و بسپار بچشم
که بلاها همه زین رخنه درون می آید
آمدی باز و نظاره برون آمد دل
ساعتی باش که جان نیز برون می آید
خون چشم از گریه خود گرچه همه خون دل است
زانکه بوی تو ز هر قطرهٔ خون می آید
خسروا چون سخن اول شنیدی ناچار
بکش از دوست بلایی که کنون می آید

گر بار دگر ماه من از بام برآید
بس فتنه که از گردش ایام برآید

زنهار تو با بند قبا چست نبندی
کز نازکیت بخیه بر اندام برآید

او کرده ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم
من منتظر لب که چه دشنام برآید

ای رند خرابات سبو بر سر من نه
تا در همه شهرم به بدی نام برآید

آنرا که بهشتی صفتی داغ کند دست
گر از تو دوزخ آتش خام برآید

خنده و اگرت پند مرا دهی مخور افسوس
زیرا که همه کار به هنگام برآید

وله ایضاً

گل ز روی تو فرو می ریزد
مشک در موی تو می آویزد

از پی دیدن روی چو گلت
باد صد نقش همی انگیزد

چون سحر بوی تو آید به چمن
باد صبح از سر گل برخیزد

دست شستنم ز دل خون گشته
زانک در زلف تو می آویزد
دل نهادست چو خسرو به غمت
سر نهد گر ز غمت بگریزد

وایضاً له

گل نو رسید و بوی ز بهار من نیامد
چکنم نسیم گل را که ز یار من نیامد
همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان
بجز آب شور دیده بکنار من نیامد

شب و روز جدول خون بدود رخ چه سود دارد
چو ستاره سعادت بشمار من نیامد
منم و خرابهٔ غم ز خوشی خبر ندارم
که از آن دیار مرغی بدیار من نیامد
شب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو
که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

وایضاً له

گر نمی بینم دمی در روی او غم می کشد
ور کسی پهلوی او می بینم آن هم می کشد

من ز محرم حیله می پرسم کزین غم چون زیم
وین خود از مردن بتر کز طعنهٔ محرم می کشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من
بیشتر رسوا مرا این چشم پرنم می کشد

ای دل خسته چه جویی مرهم از شیرین لبی
کو بشوخی دردمندان را بمرهم می کشد

خسروا کی غم خورد گر تو بمیری در غمش
آنکه صد همچون تو عاشق را بیکدم میکشد

و ایضاً له

مرا باز از طریق ساقی خود یاد می آید
غم دیرینه بازم در دل ناشاد می آید

ازین سو می رسد هجرش کشیده تیغ بر گردن
وزان سو بختم از بهر مبارکباد می آید

فرو خوردن نمی یارم فغان راز خود پیشش
که سگ چون دزد را دریافت در فریاد می آید

چنانت دوست می دارم که غیرت می برد جانم
ز تو بر دیگری گر خود همه بیداد می آید

جگر سوزست مشنو جان من افسانهٔ خسرو
کزو بوی دل شوریدهٔ فرهاد می آید

بیا غمزه زنان بیرون که هوئی در جهان افتد
دل بی خان و مانرا آتش اندر خان و مان افتد
اگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم
همانجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد
پس از مردن براغان ده تن اندوه پرور دم
نخواهم تا بکوی تو این استخوان افتد
همه کس در دریغ من که چون بیچاره آن مسکین
مرا این آرزو کو را نظر بر من بسان افتد
رقیبان تو بسیارند و من می ترسم از ایشان
مبادا دامن درویش در چنگ سگان افتد

همه کس دوست پیش دوست لیکن دوست آنرا دان
که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد
مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

وایضاً له

من نمی خواهم که چشم غیر آن رو بنگرد
چشم بد حیفست کاندر روی نیکو بنگرد
حاجت تیر و کمان نبود فتد مرغ از هوا
در پریدن گر بسوی آن چشم و ابرو بنگرد

غیرتم آید که باد صبح در کویت وزد
شب اندر روزن آید ماه وآن زو بنگرد

با دو چشمش زنخ غمزه میل آتشین
هرکه در رویت بنقصان یکسر مو بنگرد

چه زبازو کرد چشم و نام میمون ترا
شوق چون غالب شود در حرز بازو بنگرد

وایضاً له

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد
خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

نظر از دور در جانان بدان ماند که کافر را
بهشت از دور بنمایند کان سوز دگر باشد

ندانم چون شود حالم که بی سیرم زنا دیدن
وگر وقتیش هم آن خود از مردن بتر باشد

مگو ای پندگو کاندوه بیهوده مخور چندین
چه خار از پا کشی آنرا که پیکان در جگر باشد

زمن آنم که بر گیرم سر از خاک درت هرگز
مگر روزی که اندر خاک خشتم زیر سر باشد

بدینسان کز غم روزی ندارد چشم مشتاقان
نپندارم کی شبهای خسرو را سحر باشد

روز چنان که سر سو جابه جان جا که خواهد شد
جهانی در سر آن غمزهٔ بی باک خواهد شد

روید ای دوستان هر جا که می باید من و کویش
که این تن خاک این کویست و آنجا خاک خواهد شد

زهی شادی که او آید به پند حال من لیکن
من آن شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد

خیال خط تو همراه جانم باشد آن روزی
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

ازان لب تلخ می گوئی مترس از مردن خسرو
که هر زهری که آید از لبت تریاک خواهد شد

مهی گذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد
مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد

بجان دوست که مرده هزار بار به از من
که باری از دل بد خو چو من عذاب ندارد

توئی که با همه خود خفته باز شب خوش
منم که روز مراد من آفتاب ندارد

چه گویمت که بخوابت ببست دیدن رویم
نخند بهر بزی دلی که خواب ندارد

بگوی تو همه روی زمین بگریه بشستم
هنوز بر در تو روی زردم آب ندارد

زحال خسرو پرسی چه پرسیش که ز حیرت
به پیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

وایضاً له

مهی چون او بدست من نیفتد
وگر افتد چنین روشن نیفتد
ز بخت خود پریشانم که یکشب
سر زلفش بدست من نیفتد
نه چندکس دگر گل را شکفته
اگر بوی تو در گلشن نیفتد

نمی دانم چه سر دارد که چشمش
مرا خود هرگز از گردن نیفتد
چو خسرو از تو ام ای چشم روشن
نظر بر هیچ سیمین تن نیفتد

وایضاً له

من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند
دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زنان سینه و از دور
شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

صید دیده و دل منتظر تیر تو فریاد
کش با من بیچاره رسیدن نگذارند
یا رب چه عذابست برین مرغ گرفتار
بسمل بپسندند و پریدن نگذارند
صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ار ز گلی از روی تو چیدن نگذارند

وایضاً له

ناله بر آید سر طرف کان بت خرامان در رسد
فریاد بلبل خوش بود چون گل بپستان در رسد

من خود نخواهم برد جان از تلخی هجران ولی
ای غم چندانی بپا کان سست پیمان در رسید
آمد خیالش نیم‌شب جان دادم و گشتم خجل
زحمت بود درویش را آنکه چو مهمان در رسید
امروز پیرم پیش تو تا شرمسار من شوی
بر تو چه منت جان من فردا که فرمان در رسد
گر خسروا می‌سوزدت از خاکپایش رنجه مشو
بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان در رسد

وایضاً له

هر شبم جان بر لب آید ناله زار آورد
تا کدامین باد بویی زان جاکار آورد

دوستان من نی هوس دارم نبالیدن ولی
درد چون در سینه باشد ناله زار آورد

آرزومندان آب دیده معذورند ازانک
فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد

صد گله دارم ولی چون باشد آن رو در نظر
کیست کان ساعت زبانم را به گفتار آورد

زین دل خودکام کار من برسوایی کشید
خسروا فرمان دل بردن همینها آورد

هر که چو تو نیکوی آفت عقل و جان بود
خون هزار بی‌گنه ریزد و جای آن بود

چون تو بباغ بگذری گل ز پسند بوی تو
لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود

تو بکمین آنکه من کشته بکوی تو شوم
من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود

دولت اگر نمی‌کند سوی من گدا گذر
تو گذری بسوی من دولت من همان بود

زلف گذشت بر لبت تند شدی بروی من
بوسه کسی دگر زند سوی منت گمان بود

خسرو چشمه را چو جان در سر و کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تا بش بجای جان بود

وایضاً له

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه می خیزد
مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می خیزد
خیالش در دلم می گشت پرسیدم چه می جویی
نگاه دو چشمی کشا ازین ویرانه می خیزد
عسس گر ناله ام دیوانه شدی گفت شبگیران
که باز آمد شب و فریاد آن دیوانه می خیزد

بپوش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم
که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه می خیزد
چه یاری باشد این آخر که یاری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان ز هر بیگانه می خیزد

وایضاً له

هنوزت ناز کرد چشم خواب آلود می گردد
هنوز از تو شکیب عاشقان نابود می گردد
بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه می دانم
که مرگم گرد آن پیکان زهر آلود می گردد

چو ادیوانگی بارد مرا در گرد کوی او
که در هر گوشه چندین جان خشنود گردد
مناز از روی چون خورشید خود چندین خود دانی
که روز حسن را سایه نهایت زود گردد
تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نگشایی
چنین کز آه او هر دم جهان پر دود گردد

وایضاً له

هر شب از سینه من تیر بلا می گذرد
کس چه داند که درین سینه چها می گذرد
گر جفا می کند آن شوخ بر من منتی نیست
که بکین پیش از اندازه چرا می گذرد
عاشقان را همه عمر از پی زلف و رخ او
شب بزاری و سحر که بدعا می گذرد
تو چه مرغی که نداری خبر از سوز دلم
سوخت هر مرغ که بر روی هوا می گذرد
خسروا بگذر از اندیشه خوبان امروز
موسم فتنه و ایام بلا می گذرد

وایضاً له

یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند
یا مگر جان کسان بگداختند آن ریختند
شیرهٔ جانهای شیرین برکشیدند از نخست
وان لب شیرین از آن شیرینی جان ریختند
هرکجا خوی ریخت از رویت ملاحت مایه
چاشنی گیران معنی در نمکدان ریختند
زین هوس گزران نگرانت فروشویند گرد
آب روی خویش را بسیار خوبان ریختند
خسروا مگری که جز خاشاک بدنامی نرست
چشمهای عاشقان جایی که باران ریختند

یارم چو بخنده شکر بسته گشاید
مردانگه بسویش نظر بسته گشاید
آنکس که کمر بسته بخون همه خلق است
در کلبهٔ ما کی کمر بسته گشاید
گر من بچمن ناله کنم غنچه از آن درد
هرگز نتواند که سر بسته گشاید
از خار رمیدم که ز چشم و نخواهم
جز تو دگری کین که ز بسته گشاید
بندی در خود بر من و حلقه نزنم زانک
آن بخت ندارم که در بسته گشاید

از گریه جگر بست رخم مهروری کو
کز چشم خسرو جگر بسته گشاید

وایضاً له

یاد من گویند کانجا گاه گاهی بگذرد
راضیم گر در دلش از بعدها هی بگذرد
حال ما ملالان را خویش می پرسی پس
وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد
ننگ است آن دولت که یابم پای بوست را ولی
پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

ای صبا جانم ببر بر خاک راهش کن نثار
گر درین ره بگذرد یاری برای پی بگذرد
ور زنخدانت دل خسرو فتاد و محو شد
آنچنان مپسندی چرا بالای چاهی بگذرد

وایضاً له

یاری که طریق ناز و داد
گر دل ببرد که باز داد
آن شوخ برای کشتن ما
صد شیوه جا نگذارد داد

در زلف بتان مپیچ ای دل
کین رشته سری دراز دارد
بیچاره کسی که بر در تو
یک سینه و صد نیاز دارد
بشنو که بوصف عشق خسرو
گفت خوش دلنواز دارد

پی حرف الرا

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر
بر صید تیر مفکن و از خلق جان مبر

چون در شکار بر سر آهو گذر کنی
چشمت ببست دست به تیر و کمان مبر
دانی که چند دوست دل اندر عنان تست
آن دست نازنین بدوال عنان مبر
چند از زه و پستاره تو شها پسنده
سر پی بدار و نام کسی بر زبان مبر
سودی بکن همین که بپایی به پیش من
صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

وایضا له

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوارتر
عیاره و کافردلی چشمت ز تو عیاره تر
در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی
دانم ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر
هر روزت آیم بنگرم پس باز گردم بی‌خبر
صد پاره گشته جامه ام وز جامه ها جانم بتر
من عاشقم بر روی تو تا دآن سازی خویش را
دانی که نبود بی سبب چشم کسی همواره تر
از باده کردیهای دل در جست و جوی دلبران
من از جهان آواره ام صبرم ز من آواره تر

بگذار دل را خسروا چون پند تو می نشنود
خاموش کن زیرا ز او را از و غمخواره تر

وایضاً له

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر
جز بت ما را جگر ندهد نمکدانی دگر
وه که چند ای جان محنت کش مرا سوزی هنوز
خانه خالی کن که آمد باز مهمانی دگر
من درین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم
آن که او سیری نباشد هست او جانی دگر

هرچه ممکن بود کردم چاره و درمان خویش
بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر
با چنین خونابه دست از چشم‌ها خسرو بشوی
زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

وایضاً له

زلفت از باد دگر گردد و از شانه دگر
هست یک فتنه بت نرگس مستانه دگر
در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند
عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل آسوده دگر حال پریشان دگر است
شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
ای دل افسانه که گفتی و ببردی خوابم
بهر خواب اجلم گوی یک افسانه دگر
گشت مجموع دروغ آنکه گمان می بردند
که جز خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

وایضاً له

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر
دل از برم رمیده و من زو رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوش فغان من
هرچند پیش می‌شنوی ناشنیده‌تر

خلقی براه منتظر جان سپرده‌اند
ای ترک نیم‌مست عنان را کشیده‌تر

تو فتنهٔ زمانه شدی ورنه روزگار
بوده ست پیش ازین قدری آرمیده‌تر

خسرو زمان رفتن و پرسش ز جان
راه دراز پیش روی آخر جریده‌تر

وایضاً له

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید
مستی و بت‌پرستی من همچنان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان عشق گشت
ترکم مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار مانده شب همه خلق از نفیر من
وآن چشم نیم‌مست بخواب گران هنوز

هر دم کرشمهای وی افزون و آگهی
خسرو ز بند او بامید امان هنوز

دل ز تن بردی و در جانی هنوز

دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه را بشکافتی

همچنان در سینه پنهانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود کرده‌ای

نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

ما ز گریه چون نمک بگداختیم

تو بخنده شکرستانی هنوز

پیری و شاهد پرستی ناخوش است

خسروا تا کی پریشانی هنوز

یرا قربانی آن چشم شوخ شنگ ساز

یا تماشاگاه جانم آن رخ گلرنگ ساز

زان همه دلها که از خوبان ربودی گرد خویش

تا نبیند چشم اغیارت حصار سنگ ساز

دعوی خون بر لبت بسیار شد بهر دیت

خندهٔ شیرین وکیل آن دهان تنگ ساز

من نیم زانها که خواهم از جفایت سر کشید

خواه با ما صلح جوی و خواه با ما جنگ ساز

چون سرود عشق ورد من شد ای مطرب تو زود

رشتهٔ تسبیح من پیسان تار چنگ ساز

خسروا از عشق بازان چند جانی وام کن
وانگهی بر غارت آن چشم شوخ شنگ ساز

حرف السین

خرابی من از آن نرگس خماری پرس
هلاک جانم از آن لاله بهاری پرس
غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوشست
ولیک لذت آن از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموش می‌کند خود را
مپرس هیچ اگر پرسیش بخواری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت افتم
نشان من بسر کوی خاکساری پرس
سرود و ذوق فراوان شنیدی اکنون
بیا ز خسرو ذوق فغان و زاری پرس

حرف الشین

او می‌رود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه بود حسرت جانش
بی مهر سواری که عنان باز نه پیچد
آویخته چندین دل خلقی بعنانش

بسیار بکوشیم که بپوشیم غم خود لیک
آتش چو علم زد نتوان داشت نهانش

از ناله ام ار خلق نخسبد عجبی نیست
از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

خسرو شکرانش همه بر دل خود پیچ
کوری کسی را که نباشد شکرانش

وایضاً له

ای جفا آموخته از غمزهٔ بدخوی خویش
نیکویی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش

چون تنم از ناتوانی موی شد در رنج و غم
فرق کن گر می توانی از تنم تا موی خویش

می روی در راه بیداد و جفا از خوی بد
بد نباشد گر دمی باز آیی از خوی خویش

روی من از مهر و رویت از صفا آیینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

هر زمان گویی که خسرو جادویی چون می کنی
این بپرس از من بپرس از غمزهٔ جادوی خویش

وایضاً له

رفت دل زپیت رو چشم حالش
برو ای جان تو هم زو نبالش

هر که بر حال عاشقان خندد
کز بها واجبست بر حالش

نه که از شمع سوخت پروانه
کاتش دل گرفت در بالش

من بدینسان که حال خود دیدم
بنده‌ام جان ز چشم قتالش

چه دارد زپت من غم خسرو
که رود بی تو هر شبی سالش

زلفت که باد از هر طرف گه گه پریشان داردش
هر مو که برباید ازو زنجیر صد جان داردش

خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم
مفلس چو یابد گوهری ناچار پنهان داردش

گفتار تو کاید برون از جان و در جان در رود
مردم کش است ار چه لبت در آب حیوان داردش

پروانه کشتی کمان شمعی بمهمان در رسید
خود را اگر بریان کند دیگر چه مهمان داردش

گویند خسرو را کنون سامان نمی باشد گهی
هوشی که مردم را بود گو تا بسامان داردش

فرشته می‌نویسد گناه دم بدمش
که از تحیر آن رو نمی‌زند قلمش
کشم ز دست تو بر چوب جامهٔ خونین
که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش
اگر بباغ روم دل نگیرد آرام
که خو گرفت دل من بگوشه‌های غمش
کسی ز چاشنی درد دل خبر دارد
کسی که هست خلاص از وظیفهٔ ستمش
بیکدست کرد جان خسرو مسکین
بمیرد ار نبود یاد دوست دم بدمش

مشک تر بر مه پراکندی و شب می‌خواهیش
برگ گل را پر شکر کردی و لب می‌خوانیش
آفتاب نیم روزی و بخدمت کردنت
می‌رسد خورشید اگر در نیم شب می‌خوانیش
نسخهٔ گر خط تست اندر دل پرسوزان من
سحر آتش شد با تعویذ تب می‌خوانیش
لب رطب سازی و آنکه خسته از دندان کنی
خسته از دندان من کن چون رطب می‌خوانیش
سجده کردن پیش طاق ابروت از دوستی
فرض شد بر خسرو از تو مستحب می‌خوانیش

نظر ز دیده بدزدم چو بنگرم سویش
که دیده نیز نخواهم که بنگرد رویش
مرا بدیده درون خواب از کجا آید
که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
ولی ز رویش اگر در جهان نماند شبی
هزار شب بتوان ساختن ز یک مویش
ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو
بدان امید که پهلو نهد به پهلویش
خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش
که مست گشت جهانی چو خسرو از بویش

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم
دل گر ز تو پیچانم بخم موی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست
یارب که چه بد آدمیم خوی که دارم
گفتی که تو این بی دلی از روی که داری
از روی تو دارم دگر از روی که دارم
اندازه من نیست که بردارم ازو چشم
کان چشم که بردارم ازو سوی که دارم
گویند که رو خسروا از جادوی آموز
چندین دگر از نرگس جادوی که دارم

این توئی یا بخواب می بینم
یا بشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال هست
یکی بر کباب می بینم
بکش از خویشتن مکن دورم
که ز هجران عذاب می بینم
راز دل چون نهان کنم که ز اشک
همه بر روی آب می بینم
جان خسرو مرو شتاب مکن
عمر خود در شتاب می بینم

ابر بهار باران وین چشم خون فشان هم
بلبل به باغ نالان عاشق بصد فغان هم
نامم نشانه شد در تهمت و ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن
سلطان هر دو ملکی این زان تست و آن هم
صد منت تو بر من کز دولت جمالت
بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم
شد نرخ بند خسرو از چشم تو نگاهی
گر این قدر نیرزم چه تیر را بکان هم

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم
دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون اوفتم
غمهای خود گویم که آن همدرد را باور شود
گر من بجنبش ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
سیاره طالع مرا گر پایه بر گردون برد
بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم
چون قرعه گردم هر شبی پهلو به پهلو تا سحر
وقتی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم
در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
زنهار وار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

پری رویی که من حیران اویم
بجان آمد دل از هجران اویم
کشندش فلان مرد از غمت گفت
نخواهد مرد چون من جان اویم
ز زلفت دل همی جستم دلم گفت
که زان تو نیم من زان اویم
چو مردم تشنه در وادی هجران
چه سود از چشمهٔ حیوان اویم
چو بر چهره سیاست را بدم گفتند
که گر تو گفت من سلطان اویم

برون ا اندکی جانا که بسیار آرزو دارم
وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم
مرا پر خار با دامن دو دیده بلکه پر گل هم
اگر بی روی تو هرگز گلی را آرزو دارم
فیا پس روزی خود می شناسم کز گلستانت
همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
ز زلفت یک گره بگشا از بهر دلم بشکن
خلاصی از پی هستی گرفتار آرزو دارم
نصیحت می کنی ای آشنا کاسوده شو خسرو
چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم

با تو چه روز بود که من آشنا شدم
کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم
هر دم بخون دیده خود غرقه می شوم
من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم
از من قرار و صبر ندانم کجا شدند
من هم ز خویش هیچ ندانم کجا شدم
از بس که گم شدم بخیالات زلف تو
موری بدم که در دهن اژدها شدم
خسرو به بندگیش غلامیست بی بها
خاصه کنون که بنده او بی بها شدم

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم
کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم
نایم بدر از منت دشنام تو هرگز
با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم
آن لحظه که در کشتن من دست برآری
خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
خورشید برآید چو من نبود و هم نیز
بس کز دل خود خو به غم روی تو باشم
اینست بهار دل خسرو که چو غنچه
صد پاره جگر سحر از بوی تو باشم

چمن چون بوی او دارد همیشه در چمن میرم
بیاد چشم او در پای سرو و یاسمن میرم
نیم از تو بهم هم ز تو فارغ ز جان و تن
نیم چون دیگران کز جان زیم با خود ز تن میرم
مرا پیراهن صد چاک پر خونست از آن یوسف
همان آرایش گورم کنید آندم که من میرم
خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بنگری و من
بزاری سر زده انگشتان فکنده در دهن میرم
سخن بر بستی از خسرو مکن خشمت فرود آمد
کرم کن یک سخن جانا که هم زان یک سخن میرم

خواهم که بکوی تو روم جان بسپارم
صد جان دگر در عوض از کوی تو آرم
هیچست دهان تو و من مفلس و عاشق
دل خونم ازین غصه که من هیچ ندارم
گفتی بجز از ما تو دگر دوست که داری
من در دو جهان غیر تو ای دوست که دارم
گر خلق جهان زنده بجانند ولیکن
من زنده بعشقم که شهید غم یارم
ای باد بدین دیده خیره تو از آن کوی
گردی برسان و ببر از دیده غبارم

در فراقت زندگانی چون کنم
با چنین غم شادمانی چون کنم
مست باشی پس طلب فرمائیم
من که دزدم پاسبانی چون کنم
حال خود دانم که از غم چون بود
چون تو حال من ندانی چون کنم
یار بدخوی و فلک نامهربان
تکیه بر عمر و جوانی چون کنم
ور بخیره بوسه ندهی آشکار
مرهم زخم نهانی چون کنم

دیدم بلاهای جهان عاشق شدم دیوانه هم
جانم ز خویش آمد به جان از خویش و از بیگانه هم
هنگام مستی و خوشی چون بر جوانان طرب
خوش خوش به بازی گل زنی پیشکی بر دیوانه هم
دو ابروت سرها بهم در کار دزدیهای دل
وز دیده چشمک می‌زند آن نرگس مستانه هم
شمع خوبان کاهل دل دانند سوز و داغشان
زین جا شبها اندکی دارد خبر پروانه هم
چون خواب ناید هر شبی خسرو فتاده بر درت
در ماه و پروین بنگرد و غم گوید افسانه هم

در دیده چه کار آید این اشک چو بارانم
بر دیده اگر جا سپردی چو تو بنشانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را
این دولت آخر افسانه شبی خوانم
تو نام وفا گیری من جور و ستم خواهم
گرچه بزبان گویی من حق تو میدانم
جانی دگرم باید شکرانه فرمانت
آن لحظه که در گشتن آید ز تو فرمانم
عشقت به درم جان این نقد بکف تا کی
خسرو غزلی برگو تا دست برافشانم

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم
بشتاب که افتاد و بجان بهر تو کارم

شمشیر بکش تا بشهادت بنهم سر
تو دست برآری و من انگشت برآرم

هر شب ز پی طالع بد تا بسحرگاه
قطره ز مژه ریزم و سیاره شمارم

دامن مفشان از من خاکی که من ای دوست
دامان تو گر خاک شوم هم نگذارم

هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد
تا نالهٔ شبگیر برویت نگارم

رویت ای نازنین که می‌بینم
جان بستاند چنین که می‌بینم

گفتی آرزویم آرزوی تو چیست
آرزویم همین که می‌بینم

بهر روی تو دوست می‌دارم
هر گل و یاسمین که می‌بینم

نتوان وصف رنج عشق شنید
من بیچاره این که می‌بینم

مگر از بهر جان خسرو راست
این همه خشم و کین که می‌بینم

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم
دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم

دران شبی که کنم گشت کوی تو همه روز
دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود
ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک
عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم

اگر رسد رخ خسرو به پایش هر دم رخ
بصد نیاز به پای مرد و زن مالم

ز هجران

ز هجران روز من شب گشت و کی بودی چنین روزم
شبی گر روز کردی با من آن شمع شب افروزم

کشم تا جان بود در تن جفاهای سگ کویت
سگ کوی ترا باری وفاداری بیاموزم

بلا و غم خریدار آمدند از سوی تو بر من
بحمد الله که در کوی تو بازاریست امروزم

برآمد زین هوس جانم که یکشب شمع تو باشم
تو خوش خوش باده می نوشی و من پیش تو می سوزم

نهان تا چند دارم درد خسرو را ز تو آخر
دل من گشته صد جا چاک لب بیهوده می دوزم

زین پس سر آن نیست که من زهد فروشم
ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم
پوشیده بسی خدمت بت کردم و اکنون
زنار هوس می‌کندم از تو چه پوشم
رفت آنکه مصلا بکتف داشتم اکنون
بازی که بهندو بچگان شد سر و دوشم
جایی که نیرزد بجوی دین در پشم
این توبه صد جای شکسته چه فروشم
چون باز نیاید ز بت و بتکده خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

سوارا آمدی و صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل بگسستی بکام نفس تو پس من هم
ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم
ولی گر من بسوزن شد بداری استوار او را
که آن بیگانه وقتی آشنا بودست با من هم
شبی روشن کن آخر کلبه تاریک من چون من
دل تاریک در کاشانه کردم چشم روشن هم
چه کیش است آخر ای خسرو که بی خوبان نگنجدم
زمانی آخر از بت باز می‌آید برهمن هم

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام
خوش عشرتیست اینکه شب دوش کرده ام
گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن
زین لطفهای خویش فراموش کرده ام
این سر که نیست کفیلش از درد عشق دور
باری ز نخست که بر دوش کرده ام
بخشیده مرا که نخست آن نگار
زان نالها که شب من بیهوش کرده ام
گویند گرچه عاشق و دیوانه گشته
گفتار خسرو ست که در گوش کرده ام

شبی آشنایم نبود تویی شوار پیی دارم
شفا از چشم تو خواهم عجب بیماریی دارم
همه شب می گزم انگشت و خارهاییست در دل
همینست ار ز شاخ عمر برخورداریی دارم
الا ای ساقی فارغ دلان می هم بدیشان ده
که من با روزگار خویشتن خونخواریی دارم
بچشمت می کشد خسرو حق آن گر نمی دانی
دروغی هم نمی گویی که مردم ساریی دارم
چو خاک در شدم در پیش پای خود عزیزم کن
بدان عزت که پیش آستانت خواریی دارم

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم
هوش و قرار من ستد و خواب و خورد هم

دردا که آه گرم تنهاییم بسوخت
تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم

جرمم گر از وفات بجای و عفو کن
اینک شفیع خون دل و روی زرد هم

آنجا که پای می نهی از ناز بر زمین
خاک رهت بدیده دریغست و گرد هم

خسرو درین ره ار سر مردانگیست نیست
با درد عشق چیست شو از خویش فرد هم

عاشق شدم و محرم این کار ندارم
فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم

جانا چو دل خسته بسودای تو دادم
او داند و سودای تو من کار ندارم

بسیار شدم عاشق و دیوانه ازین بیش
آن صبر که سر برد این بار ندارم

چون راز برون نشدم از پرده که هرچند
گویند مرا گریه نگه دار ندارم

از کوری چشم غم تا دیدن یارست
ور نی غم این چشم گهربار ندارم

مرگم ز تو دور افکند اندیشهٔ آنم نیست
اندیشه ازین جان گرفتار ندارم
خون شد دل خسرو ز نکه داشتن راز
چون هیچکسی محرم اسرار ندارم

وایضاً له

عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم
در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات رمیدند
ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم

ناگاه پری پیکری اندر نظر آمد
دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم
وقتی دل و جان و خردی همره ما بود
عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
خسرو بزبانها که فتادیم ز زنش
گو بی تو که موییم که در شانه بماندیم

وایضاً له

عمرم بگذشت که از یار نذه ام حکمم
مدام بهجه گرفتار مانده ام حکیم

همی کشند که منکر بروی خوب و چو من
به عالم از پی این کار مانده ام چه کنم
نماند طاقت زاری و ناله ام و آن شوخ
پی رود روز دل زار مانده ام چه کنم
همی کنند ملامت که چند گریه خون
ز زخم غمزه دل افکار مانده ام چه کنم
رقیب گفت که محمود از چه خیره و
بسی شکست که بیدار مانده ام چه کنم

وایضاً له

گر رسم روزی بران مه آشنا پیدا کنم
هر چه باید خواهم و بخت آزما پیدا کنم
او چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من
من از آن لبها بصد منت گدا پیدا کنم
ای خوشا وقتی که او خوش خوش رود در خواب و من
پیش چشم و زلف او شرح جدا پیدا کنم
از در او مست بیرون آیم و در پیش خلق
چون گدای نو توانگر خود نما پیدا کنم
ور شبی در کنج تاریکم رسد در پیش او
خویش را زان بسوزم روشنا پیدا کنم

یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من
همچو چنگه و پیش خلقی خود دوتا پنهان کنم

وایضاً له

کس بدین روز مبادا که من بد روزم
کس بدین گونه مسوزاد که من می‌سوزم
شب بسی رفت به بیداری و آن بخت نبود
که دمد صبح مرادی ز رخت یک روزم
چند گویید که رسوا شدی از دامن چاک
چاک دل را چکنم بهر که دامن دوزم

آخر ای چشمهٔ خورشید یکی رو بنمای
چند شب تا بسحر پیش چراغ افروزم
غم نبود از دگران تا ره خسرو نزدی
گشت معلوم حد طاقت خود امروزم

وایضاً له

گذشت عمر و دمی در رخ تو سیر ندیدم
ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بسته‌ام ای بهار جوانی
بهیچ جا ننشستم که جامه در ندریدم

سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد
چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
ببین بچشم رخ مه رو و گفت که چونی
چه تشنگی برد آبی که آن بخواب چشیدم
چه جای طعنه که خسرو چرا بزلفش اسیری
ز من بلای دل خود باختیار گزیدم

وایضاً له

ما ترک رضای دل خودکام گرفتیم
در زاویهٔ بیشی آرام گرفتیم
تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم
سودای همه سوختگان خام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چو ز دل بود
ترک دل آوارهٔ بدنام گرفتیم
غم خوردن پیدا بد و خون خوردن پنهان
ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم
ای اهل سلامت که نداری خبر از ما
تسبیح ترا باد که ما جام گرفتیم
می کن ز جفا هر چه توانی و میندیش
کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

ما بکوی تو سگانیم و براه تو چشم
آنکه پیش تو بپاس از همه زو نیز کسیم
بهر یک سجده براه تو سر آشفته عشقیم
بهر یک بوسه پای تو لبالب هوسیم
دیگر اچه کنی گرد رخ خویش سپند
گر زپی سوختن خود من و دل هر دو کسیم
تا که باشیم که ما راسگ خود نام نهی
این سخن با دگری گوی که ما هیچکسیم
عذر تقصیر نخواهیم که در خدمت نیست
گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم

تو همایی ز کرم سایه فکن بر چیزو
که ز ما چیزی خود سایه پر مگسیم

وایضاً له

می خواستم که روزه گشایم نماز شام
سر بر زد آفتاب جهان سوز من زبام
برداشت پرده از رخ چون روز و فرض کرد
بر من نماز صبح بوقت نماز شام
با قامتی که سرو سهی گر ببیندش
یک پا ستاده تا بقیامت کند قیام

کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک
هرچند بحکم سهو بود از پس سلام
روزه مدار چونکه لبت پر ز شکرست
آزاد کن غلامی ای خسروت غلام

وایضاً له

مهر رخسارت که من پوشیده در جان کنم
رخ گواهی میدهد هرچند پنهانی کنم
گفته‌ایم خاک درم هرچه میداری بچشم
گریه چشم را جراحت کرد درمانی کنم

غمزهٔ پُر درد کنیمش چون عاشقان جان کنند
چیست آن کشاد ابرویش بردن آسانی کنم
دی که دلهای سپید از خلق گفتم این چراست
گفت در بازار غم نرخ دل ارزانی کنم
جان و دل دادم خیالش را کجا ماند بجا
خیره وا چون دزد بر کالا نگهبانی کنم

وایضاً له

میگذشتی و بسویت نگرانی دیدم
زار میمردم و در رفتن جانی دیدم

هیچ دزدی که بکالای کسان در نگرد
جان بکف کرده بلعل تو نهان می‌دیدم
از دل گم شده سررشته همی جستم باز
که بفتراک و گهی سوی عنان می‌دیدم
او ز محرومی بخت بد من می‌خندید
من طمع بسته دران شکل و دهان می‌دیدم
مردن خویش کان بود ز تو خسرو را
شد یقین هرچه که آنرا بگمان می‌دیدم

و ایضاً له

ماه می‌رود و من همه شب خواب ندانم
وه این چه حیاتست که من می‌گذرانم
گفتی که چه سانی به غمم باز نگویی
من با تو چه گویم چو ندانم چه سانم
یکشب ز رخ خویش چراغیم کرم کن
تا قصهٔ اندوه تو پیش تو خوانم
زان گونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون
مانی تو درین سینه و من بنده نمانم
گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش
ناچار چو رفتن ز درش می‌نتوانم

من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم
چکنم دل نگشاید به بهار و چمنم
رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند
ور فرشته پر آن سوز پر و بالش بکنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا
دوست از سینه ام آواز برآرد که منم
بس که پر بود درونم همگی دوست گرفت
بوی یوسف دهد ار باز کنی پیرهنم
خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این
روی در قبله و دل سوی بتان ختنم

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم
پشت من و پلاس غم اینت قبای شاهیم
قاضی شرع ار کشد بهر بتان روا بود
خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم
شد سیهم ز عشق رو گرنه درد ار آن کنم
گریه چه سود چون ز رنج شسته نشد سیاهیم
چند بباز رفتنت وه که مباد ناگهان
شعله بدامنت زند ناله صبحگاهیم
گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی
حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم

وقف خیال توست جان از پی آن خورم غمش

من که این عمارتم گر تو خراب خواهیم

تو گل و باغ می‌کنی من در تنگ چاه محنتم

تو می و نقل خور که من بر سر پا به ماهیم

همه حسرت و رستنا بعدم وفای تو

شکر که عقل بی وفا رفت ز بیم رهاییم

وایضاً له

من این درد جگرسوز از دل پنهان نهان دارم

چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم

چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب

بلا و آفت و بیماری و تنهایی که من دارم

در افتادی شراری بر درون آرند پا از گل

گر آن مژگان عاشق‌کش بسی خون در کفن دارم

گهی از دیده در رنجم که از دل در جگرخواری

چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

چو سروش در قبای سبز تا دیدم یقینم شد

که چون گل چاک خواهم کرد اگر صد پیرهن

اگر صد پاره زین دل بدلداری دهم در نی

چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم

زو بیا پیر نود خسرو بزیر لب همی گوید
دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

وایضاً له

من که دور از دوستان از یار دور افتاده‌ام
مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده‌ام
چون نیم کز دل بخندم خلق و دلداری کنند
من که نیم از دل نیم از دلدار دور افتاده‌ام
گر نخواهم بایدی از جان و میرم در فراق
حق بدست من بود گر یار دور افتاده‌ام

پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه
چون کنم چون زان در و دیوار دور افتاده‌ام
عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده
زان لب شیرین که خسرووار دور افتاده‌ام

وایضاً له

نه پندم که من در سینه سودایی دگر دارم
زبان با خلق در گفت و دل جایی دگر دارم
مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ارنی
نمی بینی که از هر دیده دریایی دگر دارم

ترا گر رای خون ریز من گشتست بسم الله
چه می پرسی ز من جانا نه من رای دگر دارم
همه هستی من در کار چشم و زلف و رویت شد
لبم خاموش و در سر یک تقاضای دگر دارم
نمی اندیشی از دودهای سپر دمن همین دانی
که در سر کو چو خسرو باد پیمای دگر دارم

وایضاً له

ما دلشدگان بیقراریم
ما سوختگان خام کاریم

آتش زدگان سوز عشقیم
رسوا شدگان کوی یاریم
جنت طلبا تو دانی و حور
ما شاهد خود نمی گذاریم
از خار ره بتان چه باکست
گر تیغ زنند سر نخاریم
ما خاک رهیم همچو خسرو
وز کوی کسی یادگاریم

وایضاً له

نیارم تاب دیدن دیر دیرت بهر آن بینم
بباید هر زمان جانی که زودت هر زمان بینم
اگر من کشتنی گشتم نمی گویم کشم ای غم
ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم
چه حاجت بر دلم ناوک همین بس نیست مرگ من
که که چاشنی زان دست نازک بر کمان بینم
که جولان یارم دیدنش از بیم جان لیکن
چو من بی طاقتم در دیده در دست و عنان
ز خوبان بس که بی دین گشت خسرو بهتر این بودی
بت اندر پیش و زنار مغانش بر میان بینم

ز یک دل ار چه هزار است پیش آن او دانم
که من کرشمه آن ترک فتنه جو دانم
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم
ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
دلم بیار که پی آید از تو بوی دلم
که من سگ توام و دزد را به بو دانم
سرشک دیده خسرو نشان زیست
اگر بود بحضور تو آب رو دانم

وایضاً له

نگارا عزم آن دارم که جان پیشت افشانم
ببوسه از لب شیرین تو انصاف بستانم
مرا تا داده رخصت که گه می گذر زین ره
چنان گشتم من از شادی که ره رفتن نمی دانم
مرا با آنکه نگذارند گرد کوی تو گشتن
همی خواهم که خود را بر سر کوی تو گردانم
بسی کوشم که پای خود کشم در دامن عزلت
ولی مطلق نمی دارد صبا دست از گریبانم
تو مست نازی اگر آگه نهٔ از روزگار من
ز خسرو پرس گفت و گوید احوال پریشانم

ندانم چیست این درد دل که در جان می خلد بازم
چنان مشغول او گشتم که با خود نیز نپردازم
سر خود گیر و در وای جان و دل بر سینه از سر
که من مرغ گرفتارم میسر نیست پروازم
اگرچه نالهای دردناکم در نمی گیرد
خوشم با این همه کو می شناسد باز آوازم
بدشواری که گوییت دوش جان را برده ام بیرون
اگر چشمم نگیری دل همانجا می کشد بازم
چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کت دیدم
فرامش میکنم عمدا و در دل جای بازم

وقتی ازین پیشه خوش دلی داشتیم
غارت عشقت رسید آن همه بگذاشتیم
تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید
هیچ بری چون نداد کاش نمی کاشتیم
شاه سوار از خط تا بکشیدی سپه
زاتش دل در هوا صد علم افراشتیم
وی لب پر نمک خنده زدی وز لبت
هر چه جگر رخنه داشت از نمک انباشتیم
دیده خسرو شدست خانه نقاش حسن
بس که در او از خیال نقش تو بنگاشتیم

مردم از شوق جانه پاین کنم
بر کمی جا نشستم چه چان کنم
چون برآیده از گر پاپش
دامن از گریه پر پستان کنم
اندرونم برون نخواهی رفت
گرچه صد جای سینه پاره کنم
تشنه می میرم و تو آب حیات
چون توانم ز تو کنان کنم
تو کنی جور بر دل خسرو
من چو پیکا نکا نظران کنم

مردم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم
جایی که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم
که گریه پوشد چشم و که بیخود شوم خون در رسد
ممکن نگردد هیچ سان کان روی زیبا بنگرم
از دیدنت جان میرود چون جان ز تو در خون نشست
حیرانم اندر کار خود کت جان دهم یا بنگرم
آتش فزون گیرد بدل هر چند بر یاد رخش
بیرون روم در چهره گلهای صحرا بنگرم
خونابه چشم و همه افسرد تو بر تو بدل
چرخم نداد آن بخت کت از خلق تنها بنگرم

همه شبها دل خود پیش آن دلدار بر بندم
مگر ممکن شود کین دیده خونبار بر بندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده رفت اکنون
مگر کین رخنه پرفتنه را از خار بر بندم
اگر در عاشقی کشته شدم از دیده جویم خون
معاذالله که این تهمت بزلف یار بر بندم
جهانی چو رخت نتوان ندیده بنشینم به کنج غم
بروی خود در این کلبهٔ خونخوار بر بندم
سر زلفت گره زد دیوانه شد خسرو بدشتم ده
که تا زان رشته دست عقل دعوی دار بر بندم

همی دزدی ز من اندام چون سیم
که اینسان سیم دزدت کرد تعلیم
خوش است آن خال نزدیک دهانت
اگرچه نیست حاجت نقطهٔ میم
منم در کاغذین پیراهن از تو
چو نقش ماه نو بر روی تقویم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست
گره تا چند بتوان بست بر سیم
گر آید سوی خسرو نیم روزی
دو روزه عمر او گردد دو و نیم

هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم
چند بسینهٔ خلق را داغ جفای خود کشم
بسکه بچشم از غمت فرق نباشدش زمین
گر بدرون پیرهن شیشه بجای خود کشم
شب بطواف کوی تو خار اگر بپا خلد
از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم
رفت خطا که سر نشد خاک در تو تیغ کو
تا سر خود قلم کنم خط بخطای خود کشم
بهر وصال می کشد خسرو خسته درد و غم
بر تو چه منت است چون جور برای تو کشم

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم
ف نگویم و با چشم پر ز نم گویم
چو غنچه گشت دلم خون و قصهٔ تو ز رشک
دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود نبینیت که خوش کردی از غمم لیکن
کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من
نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
مخند ازین شغب بی تکلف خسرو
سرود نیست که آنرا بزیر و بم گویم

هردم غم خود با دل افگار بگویم
چون زهره آن نیست که با یار بگویم
هر شب روم اندر سر آن کوی و غم خویش
چون نشنود او با در و دیوار بگویم
کو جان گرفتار که باور کند از من
گر من غم این جان گرفتار بگویم
افگار کنم همچو دل خود دل آن کس
کو را سخنی زین دل افگار بگویم
یک روز بپرس آخرم از محنت شبها
تا کی غم خسرو بشب تار بگویم

١٢٩

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم
یکشب مگر ز بام تو چون سنگی بسر خورم
جایی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار
پیکان آبدار چو خرمای تر خورم
روزی که پشت پای زنی دیدن دگر
شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
مستم کند ز ذوق لبان شراب تلخ
خونابهٔ غمت که چو شیر و شکر خورم
کمتر کرشمه کن که گزنده ست این شراب
بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم
دل نیست بدو چشم سخن جان بکه گویم
آه از دل من دود برآرد همه شب آه
کین سوختگی غم هجران بکه گویم
خونابه پدید است همه پیش خود از چشم
احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم
دردیست درین سینه که همدرد شناسد
نی درد چو باور نکند آن بکه گویم
بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

آخر ای خودبین من وقتی به غمخواری به من

از گرفتاری شبی پرس و در گرفتاری ببین

اینک اینک بر سر کوی تو زارم می‌کشند

گر ز کشتن باز می‌پشیمانیم باری ببین

چون نخواهی دیدن آن خونریز را ای دیده بیش

باری آن ساعت که در رفتن پشیمان زی من

بلبلا امروز من در بوستانم گل مجوی

از جگر پرکاله بر نوک مژه خارزی ببین

ای دل آخر می‌بباید داشت پاس کار خود

خسروا از کم شدن یکی دیگر باز آزی ببین

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین

وآن شراب آلوده لبهای چو قند او ببین

دل در آن زلف عذاریش شنو ای باد صبا

موی موی او بجوی و بند بند او ببین

دی سواره می‌گذشت آن ماه آه من بجست

آنک آنک داغ بر ران سمند او ببین

دل اسیر عشق شد اقبال و وقت او نگر

سر فدای تیغ شد بخت بلند او ببین

پند خسرو شاهد و ساقیست تا نشنوی

خان و مان‌ها خراب اینک ز پند او ببین

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان
در چشم من خاک درش توتیا رسان
آن دل که برد اگر بقبولی نیرزدش
بازآر و نیم سینهٔ این مبتلا رسان
گفتی که ناله تو بیار تو می رسد
جایی که ناله می رسد آنجا مرا رسان
تا چون نمی رسم بدان آرزوی دل
یا رب تو آرزوی دل ما بما رسان
خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا
از جایش در ربا و بدان دلربا رسان

ای دل ز وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن
خود را بعشوه گرچه دروغست شاد کن
بنویس نامه و روان کن بدست اشک
لیک اول از سیاهی چشمم سواد کن
تا چند خود مراد کنی صد هزار کار
یک کار بر مراد من نامراد کن
اشک سواره می گذرد تا به پیش
ای آب دیده یکنفسی ایستاد کن
خسرو چو نرد عشق نهان باختی کنون
بردن بدست تست گرو را ز یاد کن

ای شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان
کم کن تو جولان ورنه شد از کف عنان مردمان

هر ذره از خاک درت جانی بسر گردش دوان
وه کین چه سرگردانی است از بهر جان مردمان

هر شب من و کنج غمت گویند خلقی با توام
یاری ز صد شب راست کن یکشب بکام مردمان

پنهان سگم خواندی خوشم گیرم که مدعی بشنود
باری به سگی شاد کن سگ را ز ایشان مردمان

من بر در و تو با کسان لابد همین بار آورد
تا خوانمت چون میهمان زو خسرو بخوان

از خانه دشمن خانت دل فریاد کردن چون توان
ای صبحدم ارزانی خان و مان برباد کردن چون توان

هرچند کوشیدم بجان دل را ز یاد از بتان
شاگرد بازی دوست را استاد کردن چون توان

غمزه زنان آن شوخ و من خاموش و حیران در رخش
سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان

من خود کشم جورت ولی تو خود بگو ای بی‌وفا
چندین بروی دوستان بیداد کردن چون توان

خسرو دلی غرقه بخون یاران به تیمار تنش
در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

ای پیر همه شکرفروشان
توبه آشکن صلاح کوشان
عشاق ز دست چون تو ساقی
خونابه بجای باده نوشان
در میکدهٔ غمت سفالی
نرخ همه معرفت فروشان
یک خرقه ز رخت درست گذاشت
در صومعهٔ کبودپوشان
از تو سخنی بهر ولایت
خسرو بولایت خموشان

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن
ور بانصافی نمی‌ارزیم بیدادی بکن
امشب این هجران عاشق‌کش بخواهد کشتنم
ای مؤذن گر ترحم دی یک بانگ و فریادی بکن
خاک کویت کردم اندر چشم و تو زین آب و گل
هم درین خانه ز بهر خویشتن بنیادی بکن
شادمانی‌هاست از حسن و جوانی در دلت
شکر آن را یک نظر در حال ناشادی بکن
اشک خسرو را روان در کوی خود زان بیش به
جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن
غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کن

زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند
خان و مانی را بهر مویی از آن برباد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان ببر
پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن

ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده‌ای
گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله را هر چند می‌خواهم که پنهان کشم
جان بسی گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

سینهٔ من کوه درد است و بناخن میکنم
آنکه خسرو بود نامم بعد از این فرهاد کن

وایضاً له

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن
تا جان و چشم در ته پایت خرام کن

واری بریز غمزه و لب مرگ و زندگی
تا چند جان کنم بزبان یا تمام کن

یک جرعه نیم خوردهٔ خود بر زمین بریز
در کام مرده شربت یحیی العظام کن

می کت حلال باد بنوش و برون حرام
بر زاهدان صومعه فتوی حرام کن
خیره نظر در آن رخ و آنگه حدیث صبر
اندازهٔ تو نیست زبانرا بکام کن

وایضاً له

چه بلاست از دو چشمت نظری باز کردن
مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن
چو کمال صنع بیچون بجمال تست پیدا
نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن

همه خواب مردمان شد بدو دیدهٔ تو یارب
ز نگاه گشت پیشم حرکات باز کردن
تو بخواب رو که ما را بغمت چو شمع شد خو
همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن
بنجات سر نهادم بکن آنچه می توانی
چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن
چه بود متاع جان که کند فدای جانان
بکسی چنین طمع داند بدهان باز کردن

وایضاً له

جانا گذری به بوستان کن
باده خور و رخ چو ارغوان کن
از غمزه روانه کن خدنگی
یک جان مرا هزار جان کن
گر می کشیم ز کس چه پرسی
چیزی که ترا خوش آید آن کن
بگشای بخنده غنچه خویش
هر غنچه بچشم من سنان کن
زن در دل خسرو آتش آنا
خود را ز میانه برکران کن

چنین که بی تو زمانی نمی توان بودن
نه مردمی بود از چشم نهان بودن
ز جان من نه نماناد بروز بی همه عمر
چنین که خوی شدت در میان جان بودن
ملامتت نکنم گر جفا کنی زیرا که
رها نمی کندت حسن مهربان بودن
طریق بوالهوسانست نی ره عشاق
ز عشق لاف و پس از فتنه برکران بودن
مپرس قصه خسرو چه جای گفتن آنرا
که حیرت زخت بی زبان بودن

خواب ز چشم من بشد چشم تو بست خواب من

تاب نماند در دلم زلف تو برد تاب من

سوزش خود چه گویمت من که بگفت دم بدم

آتش دل بصد زبان حال دل خراب من

فتنهٔ چشم تو نپسند خواب مرا بعهد تو

فتنه چو خواب کم کند بهر چه بست خواب من

در دو بهر بیت می دهد گریهٔ زار من بپلی

خود همه درد سر بود حاصل این کلاب من

خسرو از انقلاب تو گر چه بماند بی سکون

نیم سکون بدل شود این همه انقلاب من

خمار خواب چشم کافرش بین

شب شکنج و پیچش جعد ترش بین

درونم سوخت آتشی وا باورت نیست

دلم را پاره کن و خاکسترش بین

همه شب باده نوشیدست تا روز

هنوز آن خواب مستی در سرش بین

بدیدم یک رخش دیوانه گشتم

دلم گوید که باری دیگرش بین

چو خسرو گرید از غم بسته چشم

ز خاک پای شاه کشورش بین

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست آن
غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن
مسوز جان دگر عاشقان بداغ غم خود
که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن
جفاست آن تو می کن بمهر کوش رهی صد
وفا مکن که نه آن زان تو از آن منست آن
بر آستان تو جوئی ز خون دیده نوشتم
مخوان که درد فراقت و داستان منست آن
اگرچه گوشه غم ناخوشست بر همه لیکن
چو در خیال تو ام باغ و بوستان منست آن

گر ای صبا روی آن سو بجان عاشق بگوی
ز من و لیک مگوئی که از زبان منست آن
شو و براه تو خسرو غبار تا بنشانی
غبار را چه بدانی که استخوان منست آن

وله ایضاً

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن
تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
قوت جان من توئی چند از صبا بوئی و بس
آخر این کس مردمست از باد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در پیدا و جان افسرده‌ای
بر امید صبح نی پیدا و شوان زیستن
من بجان مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور
ایمن اندر رشته صیاد و شوان زیستن
جور کش خسرو مزن دم کز جفای دوستان
روز و شب با ناله و فریاد و شوان زیستن

وایضاً له

دلبر قصاب من دارد سر خون ریختن
خون ما را غمزه اش خواهد بخاک آمیختن
تیر مژگانش دلم را پاره پاره کرد لیک
من جگر دارم نخواهم از بلا بگریختن
چون ندارم دست رس تا پاش بوسم زین جهد
خاک ره خواهم شدن در دامنش آویختن
گر بیارد بگسلیم نقش مهری بر مراد
نقش پنهم باز پی خواهم ز نو انگیختن
دولت روز وصال ار بایدت خسرو مدام
چاره نبود شام هجران خون مژگان ریختن

وایضاً له

درای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
بگفت تلخ چون نی عاشقان را مست و غلطان کن
بگو پیراهن زیبایی آمد چست بر یوسف
تو هم بشناس خود را و کمی سر در گریبان کن
از آن زلف پریشان نامزد کن با دراو رکس
بعهدت خواب خوش دارد همه خوابش پریشان کن
برون آی ای سواد دیده چون ابر سیه و انگه
بگریا چاپه بالای آن سرو خرامان کن
بنای عشق جانان نو کن اندر سینهٔ خسرو
بناهای کهن از کاو کاو غصه ویران کن

روی ترش کرده یاران ببین
سرکه فروشی مکن ای انگبین
روی زمین را توئی آب حیات
تشنه تو هر که بروی زمین
سر ز جمال تو جهان روشنست
آه من سوخته را هم ببین
نیک از آن چشم کمین می کنی
دیدهٔ بد نیز به من در کمین
خسروم آخر چو سگ از خود مران
چند چو روبه کشیم پوستین

زهی رسم بناگوشت گل اندر سبزه پروردن
حرامت باد بی یاران می اندر ساغر آوردن

چه رویست این که پرهیزد که نتوان زیستن بی او
چه شکلست این تعالی الله که نتوان آشنا بودن

گهی از رخ فشاندن گرد و گل در دامن افکندن
گهی در روی بردن دست و دره در آستین کردن

اگر گویم که دارم با لبت کاری گزی لب را
روا باشد چنین در جان من دندان فرو بردن

مپرور خسته را در دل وصال خوبرویان را
نشاید دشمن خود را بخون خویش پروردن

سودای خوبان کم نشد زین جان غمفرسود من
هستی همه کردم زیان این بود ازیشان سود من

با هر که نمودم وفا دیدم جفا پس عاقبت
شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من

من خود ز چشم تو در تلخی جان کندنم
ابرو ترش کرده مرو ای ترک خشم آلود من

بنشین بجا بنشینم دمی من خود نخواهم زیستن
باری ببینم روی تو اینست و بس مقصود من

امشب نهانی روی خود بر آستانش سوده ام
ای گریه امروز مشوی این روی گرد آلود من

خوبان به حسن و چنین دیده نیفکندی برون
گر دل ندادی بهر دوش اشک جگر پالود من

وایضاً له

شبست این یه که بلای این یا خود زلف یار است این
مهست این پیش چشم جمال آن نگار است این
سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم
نه روز آسایشم نه شب چه روز روزگار است این
غم هجرم که می‌سوزد نهان گر تا همی سوزد
گر از نامهربانی نیست بی‌وفایی یا دگر کار است این

چه آیم در چمن ای باغبان کان گل که هست آنجا
بدیده می‌نمایم دیده می‌گوید که خار است این
مرا گویند بیکاران چه کار است این که تو داری
ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کار است این
مرا افسوس می‌آید ز تیرش بر دل پر خرد
کشش هم نکرد این سو که بس لاغر شکار است این

وایضاً له

عشق آتشم در جان زد و جانان از آن دیگران
ما را جگر بریان شد و او میهمان دیگران

گر نشستی شد دلی تا کی ز خلقش سرزنش
بازی شمع خویش کش چند از زبان دیگران

تو می خوری من درد و غم یعنی روا باشد چنین
شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

ای مرغ جان زین ناله بس چون نیست جانان را نظر
بیهوده افغان می کنی در گلستان دیگران

چند در تیمار موی تو جان بدهم و دیگر جهان
گر چه علی غم منی جان و جهان دیگران

و ایضاً له

کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن
بر بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن

عاقلان را گوی سر پیدا آید از خوبان دریغ
باشها سلطان من آید چو چوگان باختن

شمع من تو خویشتن بر افروز و مفزا دم بدم
زانکه ناموزد کسی پروانه را جان باختن

در خراب آباد دل بنشان سلطان دل آی
تا ز موران بنگری ملک سلیمان باختن

خسروا بفروش جنت را و بستان کوی دوست
کار زاهد از بهر چنین گل باغ رضوان باختن

مرا قامت چو چوگان گشت و دل چون گوی سرگردان
بپای ترک چوگانی برین گشته سرگردان
حسرت کردم زمانی گوش کن بر نالهای من
ورت در دسرهای شد مرا در گرد سرگردان
درا ایام چو نوشکر لبی ها کی کشم تلخی
بزن یک خنده و دانا عیشم پرشکر گردان
شبی در ماهتاب آی آفتاب چشمن گشتی کن
در و دیوار را از سایهٔ خود جانور گردان
درون آی از در و دیوانه گردان هوشیاران را
ولیکن خیره و دیوانه را دیوانه تر گردان

ماه هلال ابروی من عقلم اسر شیدا مکن
غم زمانی پروا ما آهنگ جان ما مکن
گه زلف سوی رخ بری گه خال مشکین بر لب نهی
جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن
دیرینه یاران منند ای بندگو اندوه و غم
در بلای عشقبازیهای ز ایشان مرا تنها مکن
گر من ز جور و خشم تو کردم شکایت گو مکن
زارم مکش لیک این گنه بر روی من پیدا مکن
گر عشق می‌ورزی چو لا پروانه شو لیکن مکن
بالای آتش چرخ زن پرواز بر جلوا مکن

گفتم که از زلف کجت زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نه‌ زنار را رسوا مکن
خسرو اگر بخت تو یاری کند کانجا رسی
هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن

وله ایضاً

یک دگر خلق بسودای دل و جان گفتن
من رسوا و همه شب غم جانان گفتن
گفت تلخ از لب شیرین تو زهرست اگر
پس پی از بندم توان چشمه حیوان گفتن

گفتیم جان تو چونست ز هجرم یعنی
ایم
دگری را بجز از تو نتوان جان گفتن
نام تو گویم و حسرت خورم آری حکیم
کام شیرین نشود از شکرستان گفتن
سوز خسرو همه پسند ولی چون گویم
آتش جان و دلم خوش شود از آن گفتن

حرف الواو

آیین تو دل بردنست ای چشم شهری سوی تو
خوی تو مردم کشتن است ای من غلام خوی تو

که جان به بوسی دهم که دل به بویی نهم
کاریست افتاده مرا با سر خم گیسوی تو
از پس که کویت هیچگه خالی نشد ز راه کس
هر لحظه چشم تازه تر داغ سگان کوی تو
آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم
مشغول دارم تا سحر خود را بگشت کوی تو
امشب که مهمان منی فردا که خواهد زیستن
بگذار تا یکشب غنی بینم اندر روی تو
دست رقیبت بی بود گر تیغ بر خسرو زنی
یکبار خسرو کی نهم بر نازنین بازوی تو

از دوری خود جانا حال دل من شنو
اندوه فراق گل از مرغ چمن شنو
زان موی بنا گوشت هر کس گله دارد
آن طره پیچیده از گوش سخن شنو
با این همه نیکویی اندر رخ نیکویان
شنو سخن بدگو گفت بد من شنو
از خار فراقت دل صد پاره شد و ما را
بشکفت گلی دیگر ای غنچه دهن بشنو
بشکست می لعلت چون توبه خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبه شکن شنو

ای گلستانی ترا بالای سرو
وز تو زیب قامت بالای سرو
راستی گویم مرا با تست کار
راست باید کارم از بالای سرو
هر کرا با گلعذاری خوش سرشت
کی سر باغست یا سودای سرو
بسکه باشد که زیر پای تو
سر نهم چون سبزه زیر پای سرو
خسروت بر چشمها جا کرد از آنک
بر کنار جوی باشد جای سرو

ای بنفشه داده پنده بگرد دسته از مو
سرسبزی خط بهشت سرسبز از مو
بر طرف بناگوشت آن سنبل مشکین
صد سلسله انگیخته بر یکدگر از مو
کس موی درمیانت سر موی نکند فرق
تا ساخته موی میان را کمر از مو
بیرون ز میان تو که باشد همه موست
گر بر تن چشمت نه پیدا اثر از مو
خسرو که بوصف دهنت موی شکافد
یک نکته نگوید ز دهانت مگر از مو

بدینسان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلو
ز آهن بایدم ای سنگدل نی ز استخوان پهلو
اگر بالا کنی یک گوشهٔ ابرو فرو ماند
به نوک زین بلندی می‌زند بر آسمان پهلو
تو شب بر بستر نازی و من تا روز در کویت
از آن پهلو برین پهلو ازین پهلو بر آن پهلو
خیالی ماندم از عشقت برهنه چون کنم خود را
که بر اندام من یک یک شمردن می‌توان پهلو
من و شبها و خاک در که داد آن بخت خسرو را
که بهر خواب پهلو بنهد ای پستان پهلو

تب شب کردم امشب چون نمی‌گشت و من با او
لبی بصد فسون در روی خلقی و صد فتن با او
ز بیم خلق از و دوری کشیدم پای خود بشکن
مرا بر داشته می‌برد آب چشم من با او
گریبانم بصد چاکست ازین حسرت که تا روزی
برهنه در برش گیرم که نبود پیرهن با او
قبا را بر زده دامن بخون ریزی دراز مژگان
چو قصابی کشیده تیغ و زلفی چون رسن با او
نگارا همچو جان در تن درآ اندر بر خسرو
برون کن جان دشمن را که راضی نیست تن با او

بوستان افروز شد گل در چمن از روی تو
سرفرازی یافت سرو از قامت دلجوی تو
چشم بر بستی سبب در دست یا با عاشقان
چشم بندی می کند آن نرگس جادوی تو
سرخ شد چشم تو آن از خون مردم خوردنت
آب روی گل فتاد از عارض نیکوی تو
گفت بدگویت که از شمشیر او دادم نصیب
گر دروغست این سخن در گردن بدگوی تو
تا چو خسرو بر درت آیم ای سرو روان
آب چشمم میرود هر سو بجست و جوی تو

باز بخون خلق شد چشم جفا فرمای تو
عمرم اگر وفا کند جان من و جفای تو
نیست امید کز توام یک گل بخت بشکفد
عمر بباد میدهم بهر در وفای تو
گریه و آه سرد من گر برباید ت گهی
تا نروی ز جای خود ای دل و دیده جای تو
من که ز دولت غمت خون دو دیده می خورم
هست حرام خوارگی گر نکنم دعای تو
گوش بخسرو آر شب تا بشنوی که از چه سان
نغمهٔ شوق میزند بلبل بی نوای تو

تا شدم چشم آشنا بر روی تو
چشمها از ما روان شد سوی تو
بس که مویت در خیال من نشست
در خیالم کین منم یا موی تو
عاشق روی توم کز بس صفا
روی نتوان دیدن اندر روی تو
من کجا چشم که از فریاد من
شب نمی خسپد کسی در کوی تو
بنده خسرو از سر جان خاستست
تا نشیند ساعتی پهلوی تو

خون گریم از چه ار ستم بی کران تو
هم خاک روبم از مژه بر آستان تو
در دل که شب خیال تو می گشت تا بروز
گفتم که تو در دل من گفت جان تو
بر تنگی دهان توم دست کی دهد
روزی من که تنگ ترست از دهان تو
بسیار آبگینه دلها شکسته
زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو
ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی
زین چاشنی که می کنم در کمان تو

جان رفت ز وصال توام شد نه عیش خویش
نی من از آن خویش شدم نی از آن تو
گفتی که خبر وان منت این چه دوستست
یعنی منم که می‌گذرم بر زبان تو

وله ایضاً

خلقی همه در شهر و دل ما بدگر سو
هر کس بر پی و من تنها بدگر سو
چشمم چو برابرش بود تا پیش نگرم
دستم بدگر سو زد و دو پا بدگر سو

وه آن چه زمان بود که کردیم وداعش
او رفت بسوی دگر و ما بدگر سو
جان برد و من از دل طلبم مهر چه طرفه
وامم بدگر سو و تقاضا بدگر سو
گر کام رسد ور نرسد یار پسندست
چهره نزد و از رخ زیبا بدگر سو

وله ایضاً

ز دلها لشکری داری سخن با تاجداران گو
قرار لشکر خود ده به ترک شهریاران گو

نگو با من که در کویم بلا و فتنه ها بر د
ز بارانم چه ترسانی حدیث تیر باران گو
ترا دو چشم مردم کش مرا از دوری بکشتی خوش
خود از خنجر نپرانی بدان مردم شکاران گو
چه داغم می کنی مردم که داغ عشق بد باشد
مرا در سینه دوزخهاست این با خامکاران گو
چو گل خندد کسی گر خار تر چند خسرو داشت
بتیغ همچو سوسن بس حدیث گلعذاران گو

وایضاً له

کس چون رهد ز ابروی سیه چون کمند تو
جانی که آن کمند شود پای بند تو
شویم همی کمر به زمین را که هست حیف
کافکند بخاک سایه سپهر و بلند تو
آموخت چشمهای مرا گریهای تلخ
در دیده خنده‌های لب نوش خند تو
ای پند گو که گوییم از عشق او بپرهیز
چون دل بجای نیست چه خیزد ز پند تو
گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت
خسرو هنوز می بجهد از کمند تو

مست آمد آن نگار که مست روی او
دیوانگیست کار من از جست و جوی او
با خود برید چشم من از روی مردمی
گر آرزو کنید که بینید روی او
در خاک کوی او دل من دوش گم شده است
یکره طلب کنید دل از خاک کوی او
خواهید تا چو من نشوید از بلای هجر
در من نگه کنید و ببینید سوی او
گر هیچ نیست پیش نسیم صبا روید
بر خسرو شکسته رسانید بوی او

مردم چشم مرا بر رو آب دگر آبی دارد
مردمی باشد که بنشینی چو بینایی دارد
ماه را با چون تو یاری چه نسبت می کنند
نیست چون عیاری و شوخی و رعنایی دارد
در رخت گم گشت عقل و گفت یا رب چون کنم
وصف آن چاهی که حیرانست زیبایی دارد
عشق استادیست و شاگردش بلا گویی دارد
مکتب بدبختی و تعلیم رسوایی دارد
ای که گفتی خسرو از عشق کسی دیوانه شد
چون کند بیچاره چون نبود شکیبایی دارد

ای از گل تو ما را در دیده خارها نه
وز خار غمزهٔ تو جانم فگارها نه

بی تو درون جانم زاری چون کنم من
بیرون چو پی نیاید این جان زارها نه

تن موی گشت و گه‌گه زان می‌کنم عزیزش
کز زلف تست ما را این یادگارها نه

تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده
در کارگاه گردون نه نیمه کارها نه

عمرم که رفت بی تو اندر حساب نبود
وانیست زان خسرو بر روزگارها نه

ای عشقت آتشی بهمه خلق درزده
وان آتش از درون من شعله برزده

تو تیغ جور بر سر من می‌زنی و من
آیم دوان بکوی تو هر روز سر زده

هر تیر کز اشارت ابروت کرده چشم
آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

آن فتنه چو بهر زدن چشم از مژه
آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر شب ز جور تو چه و هزار آه
من هرچه گفته پیش مژن پیشتر زده

ای در دل من چو جان نشسته
در سینه درون نهان نشسته
این جا که زاهد را مکن دور
کرویت بر آستان نشسته
بالات که راست کرد تیر پت
تیر پت میان جان نشسته
من رفتن جان چگونه خواهم
تو شوخ در آن میان نشسته
عشاق کشته چو بر در تست
خسرو به امید آن نشسته

ای از رقم بنفشگون دیباچه نه کرده
صد نامهٔ پاکان را خط تو سیه کرده
جولان خیالت را چشم تو پیک غمزه
در سینهٔ تنگ من بشکافته ره کرده
هر گه چو رخ زیبای پیشت بنظر هر سو
من دیده خیالت را هر سو که نگه کرده
جان چیستی و ما را ای وای بر آن عاشق
کو از پی نابودی در روی تو نه کرده
شد پخته دل خسرو کش خام همی خوانی
کو سوخته سرتاپای هر بار که گه کرده

تو شوخ سرکجا لب خندان گشاده
از دل نه پی گره که بدندان گشاده

رخنه که کرده بدل من ز تیغ هجر
از تن ره گریختن جان گشاده

آن رو گشاده که کنی خلق را عذاب
با خود دری ز روضهٔ رضوان گشاده

با چون زنیم پیش که از بهر جان ما
سینه و خوی چکان و گریبان گشاده

فریادرس مرا که ز فریاد خود بجانست
خسرو بهر شبی زوی افغان گشاده

غمزه را غارت ایمان من آموخته
خنده را سوختن جان من آموخته

جان بنابازی ببری از من و باز مدهی
این چه بازیست که بر جان من آموخته

پاره کردای دل و خون شو که ترا فرمانست
عشق بازی بفرمان من آموخته

طره را باز شکستی و بندی دانم
کین شکست از پی ایمان من آموخته

چه کنی از رخ سحر از پی مردم هر دم
این عملها نه ز دیوان من آموخته

گرچه بهر سخن دلی از تن ربوده
با این همه نکوی که جانم فزوده
بالین گرد ناک مرا طعنه می‌زنی
جانا بتکیه گاه غریبان نبوده
گفتی که خون بدست خودت ریزد ای رقیب
شکرانه بر منت گر از وی شنوده
آسان بگیر آه و دم سرد من از آنک
طفلی و گرم و سرد جهان نازموده
بدگفت عاشقانت چنین کرد خسروا
رنجه مشو که کشته خود را دروده

لبت در سخن انگبین ریخته
رخت مشک بر یاسمین آمیخته
از آن روی و موی دلاویز تست
دلم در شب و روز آویخته
بیا پیش تا خاک خونم ببین
که با خاک و خون چون تنم آمیخته
چو باد صبا دید رخسار تو
به گل گفت کای رنگ روی تو ریخته
برانگیختی بر من آشوب خطا
وگرنه چها باشی انگیخته

زخنه و گریزان مشو که شد سخت
ای تیر تو و ز خویش بکر بخیه

وایضاً له

ه من خواب گشتم ز رخت پیک نظاره
نظری بتو عنا الله چه مست مست کاره
تو به ره روان و خلق بهلاک مانده هر سو
چه غم آب نندر و را ز خواب پی کناره
بچه ساخت سپر بینم که سم از نخست دیدن
شوم از خود و نیارم که بنیمت دوباره

هوسم بود که دیده ز همه بتانم ز پس
بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره
چو ز دست رفت خسرو رگ جان کشش ز قدش
که بر شته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

وایضاً له

نگهش بناز مرا ای بناز پرورده
بریخت خون مسلمان بجرم ناکرده
مرا بکشت لب جان ستان تو هر چند
بمعرفت به آب حیات پرورده

ترسم ازانکه تو شبها بخواب کرده دراز
هزار کس بجا و شبها بر آورده
برآر کمینش ای صبح تیره روز امید
کمر سپید شود این شب سیه چوده
ببر چگونه برد وه که خسرو مسکین
ضعیف موری و بار فراق صد مرده

وایضاً له

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته
از من تو خویش را ز چه بیگانه ساخته

ایم رخنه کرده دل از بهر نیکوان
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
شانه چرا بمو رسدت وه که آن باد
بر فرق آنکه بهر تو بی خانه ساخته
یاران که در فسانه راحت کنند خواب
بی خوابی مرا همه افسانه ساخته
خسرو بعشوه تو زبون گشت عاقبت
خود را اگرچه عاقل و فرزانه ساخته

وایضاً له

من ارچه هر شب از تبهای بجوش می کنم ناله
ز آه من مبادا برنجش آزار بنجاله
کرم چون خاک زیر پای تو پس پی سپر سازی
سمت کذارم و کردی شوم آیم بدنباله
چو منم در رخت کره بود بر آتش و تیغم
روم زانسان که کویی میروم بر سوسن و لاله
مرا از ناله خود صد خراشست دیکمی زراحت
کر بشناسد کر سلطان پیکان خویش زناله
نمی کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد
بلخ زو کشت دهقانرا که پیشش بود از ژاله

نسیم زلف بر دست صبا ده
مرا خون عبیر را مسک خطا ده
بکش از یک نظر چون کشته کشتم
یکی دیکر بهفکن خون بها ده
بسی پس چشم می دارند لطیفت
مرا خاک رکفا نرا تو تیا ده
چو خاکستر شوم از سوز عشقت
بدست خویش بر باد هوا ده
بصد تعویذ چون دردم نشد به
بیک دشنام خسرو را دوا ده

هر روز که آفتاب برآرد زبانه
بیرون برم ز کلبهٔ غم عاشقانه
نظاره رخ تو کنم ورنه بینمت
باری ز چاوشان بخورم تازیانه
از دوستی تو بسر کوی تو نماند
ناشسته زاب دیده من آستانه
سوز درون که از جگر من کباب شد
بیرون جهد ز هر تک مویم زبانه
خسرو مرو به باغ که از ناله تو دی
مرغان نخورده اند بگلزار دانه

ای ز رویت چشم جانرا روشنی
زلف مشکن تا دل من نشکنی
گفتی این شو که من آن توام
عهد تو بد عهد و آنگه ایمنی
چیست گر دستم نمی نوشی شراب
رو شستم شد تشنه خون منی
پاک دامانی تو دانی بر صلاح
یار معشوقی ولی تر دامنی
خسروا از کندن جان چاره نیست
چون پی یاری که دل را برکنی

اگر تو سرگذشت من بدانی
وگر افسانهٔ مجنون نخوانی
سگی کوپی که روپیدا ازوش
مکن تعلیم سگ را پاسبانی
طپیم داغ فرماید نداند
که صد جا پیش دارم در نهانی
مرا جان در وفاداری برآمد
هنوز اندر حق من بدگمانی
بتنگ خسرو آمد عشق و شادم
که باری همسری شد آن جهانی

ای غنچه را بر پشه لب شکل و دهان چون توی
چون لاله خون کرده دلم سرو روان چون توی
گفتی ز من سر می کشی آخر بگردون چون کشد
آن سر که برگیرد کسی از آستان چون توی
تو چست می بندی کمر وز ترس جانم می رود
کازرده گردد ناگهان نازک میان چون توی
سر در جهان خواهم نهاد از دست تو تا چند که
باری نبینم نشنوم نام و نشان چون توی
اندازهٔ خسرو بود کاید بران لب ذکر او
یعنی که نام چون منی پیش زبان چون توی

ای چهره زیبای تو رشک بتان آزری
چندانکه وصفت می کنم در حسن ازان بالاتری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری
ای راحت و آرام جان با قد چون سرو روان
زین سان مرو دامن کشان کارام جانم می بری
عزم تماشا کرده آهنگ صحرا کرده
جا در دل ما کرده این است رسم دلبری
خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

امید نبود ارچه مرا یک نظر از وی
هم دیده که بسیار بود این قدر از وی
صد جان بفدایش که به کشتن عشاق
بنمایدم از دور که آید بسر از وی
دل می کشدم جانب آن غمزه بی رحم
هست ارچه که صد تیر بلا بر جگر از وی
پژمرده مباد ارچه خورد از جگرم آب
آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وی
مپسند که میرم چو سگان بر سر کویت
خسرو سگ خانه ست نبندند در از وی

ای پری وش از چه رسم مردمی کم می کنی
می کنی دیوانه ام دیوانه تر هم می کنی
زلف تو از بهر دل صد قلب جانها را شکست
بسکه تو بر تو دلش در زیر سر خم می کنی
شعلهای خود و بلا روشن مکن هر جا از آنک
تا نه داغی بر دل یاران محرم می کنی
بستر رنگینیت از خون شهیدان آستانت
وه چگونه چیند آن خون که هر دم می کنی
درد خسرو را زیادت می کنی ای پندگوی
تو حساب خویش می دانی که مرهم می کنی

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی
وز درهمیش هانش بهر گوشه درهمی
سوداییی شدم ز هجر تو گر گویی این قدر
کس از پی منیت نگنجم به عالمی
از رشک آنکه در غم تو گرددم شکیب
می پیچم و غم تو نگوییم به محرمی
گر بی تو در بهشت برندم زنم ز آه
آتش در آن بهشت که گردد جهنمی
نبود عجب که مهرگیا روید از زمین
هر جا که از دو دیده خسرو چکد نمی

ای ز زلف تو مشک تر بویی
وز عدم تا میان تو مویی
ماه نو کرده از تو زیر و زبر
گر اشارت کنی به ابرویی
چند جا خویش را کنم قربان
تا نه چند گشت ز هر سویی
پهلوی من نشین که بی تو بسی
بر زمینم نشود پهلویی
خنده کن که ای گشاده لبت
ور و خنچه رو ندید دارویی

بهاری اینچنین خرم مرا آواره دل جایی
من و کنج و سر پس باغی و تماشایی
بسوی سرو پا در گل روان شد خلق و من زانم
که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی
نگاری کز جفایت می خلد در سینه خرسندم
اگر از نخل بالایت نمی ارزم به خرمایی
کباب خام سوزم را حریف چاشنی دانم
که از سوز جگر وقتی چو من نخجیت سودایی
تو ای عاقل که خنده زان زنی با ما نمی خوا
رها کن وه چه می خواهی ز مجنونی و شیدایی

پسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی
اگر اتفاق افتد بقفا دگان نگاهی
نه امید با تو ما را چو نرفت پیش کاری
پس ازین چه امیدان من و ناله و آهی
چه دراز بود امشب که خیال بر سر آمد
بدمید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی
بیکی ز همنشینان سخن تو دوش گفتم
که تو دیدی فلانرا پسریست کج کلاهی
بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش
نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی

بفراغ دل زمانی نظری بخوب رویی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی
بر ما توانزا به طبیب آدمی کش
که چو مردیت ما را نه خطا بره چو او را
بخدا اگر بشکم آید برخت ز چشم خود هم
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من که شد ندانم چه شد آن غریب ما را
که برفت عمر و ما را نه خبرش ز هیچ سویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوان را
که هزار جان خسرو بفدای تار مویی

به بت نمای مرا ره اگر بدین نتوانی
بمهر کش بسگ خود ار اگر بکین نتوانی
بیا و تکیه برین چشم شب نخفته من کن
که با خیال تن و اندام بر زمین سوانی
بهم نوازی و گاهی بران که تیغ برانی
مراد تست چنان کن اگر چنین نتوانی
بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین
مرا بزهر کهی کش گر انگبین نتوانی
نخست از سر جان خیز خسروا و پس آنگه
باشکار برو زن گر از کمین نتوانی

تو خود ای بی وفا تا کی جفا بر جان من خواهی
بیا تا چکنم من از بخت بی سامان من خواهی
اگر جان بایدت پیش آی و بی فرمان من ستان
که از بیگانگی باشد اگر فرمان من خواهی
چه کم گردد ز خاک پای تو آخر اگر گاهی
بدین مقدار عذر دیده گریان من خواهی
مرا تا زنده ام از درد عشقت راحتی نبود
بکش تیغ و بزخم تیغ کن اگر درمان من خواهی
بدان می ماند این غمزه که جان میخواهد از خسرو
من مسکین چه خواهم دیگر از تو جان من خواهی

جانا تو ز غم خبر نداری
کز سوز دلم اثر نداری
جای تو دل منست بنشین
دل جای دگر اگر نداری
ای غم تو ز جان من چه خواهی
خود جان یکی دگر نداری
می کن ز جفا هر آنچه خواهی
دانم که جز این هنر نداری
خسرو تو براه خوب رویان
یکسر چه روی و زر نداری

خواستم زو آب روی گفت بیهوده مگوی
عاشقان را از آب چشم خویش باشد آب روی
آب چشم گشت خون و خون چشم گشت آب
پندگویا بگذر این خوناب و دست از من بشوی
گفتمش خوبست گل لیکن کشنده هست گفت
خلق را ناز و کرشمه می کشد نی رنگ و بوی
جان من گم گشت و می جویم نمی یابم نشان
چون تو در جان منی باری بیا خود را بجوی
در خرابیهای هجران کی تو در خسرو رسی
در بیابان کم رود بهر رضای تشنه جوی

در غمزه خیال خواب داری
بر لب اثر شراب داری
تری خطت بر آب خویش است
هر چند در آفتاب داری
ناپسته ز پوست می نماید
خطی که چو مشک ناب داری
خون ریز که گر بپرسدت کس
در هر مژه صد جواب داری
آهسته کشت به غمزه بسمل
بسم الله اگر شتاب داری

گر کشتنی است بنده خسرو
بیهوده چه در عذاب داری

وایضاً له

دلا آن ترک را دیدی دگر تا باکجا بینی
نمی گفتم درو منگر که خود را در بلا بینی
بخیل آن سوار منگر دلهای مشتاقان
فروزان همچو آتشهای منگر جابجا بینی
شد از درد جدائی جان من چندپاره منگر تا
بهر یک پاره جان جان من دردی جدا بینی

فدایت باد خون صد چو من گاه خرامیدن
اگر جوید خون از شرم سوی پشت پا بینی
کسی باز آی و در دیوارهای خانه خود بین
که در هر یک ز خون من نوشته ماجرا بینی
مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای که گاهی
معاذ الله که نتوان درد های بی دوا بینی

وایضاً له

دیوانه شدم ز یار بدخوی
بیگانه پرست آشنا خوی

پر سپند نشان صبح و گویم
کانی پی دو سه از عدم بر آن سوی
خواهم بدرش روم بصد آه
سوزم سر و پای خود در آن کوی
ساقی بزکات می فروشان
از من بدو جرعه غم فرو شوی
خسرو چو به یک کوی نشست
زو رنجه مشو بگفت بدگوی

وایضاً له

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری
که نشتریست از آن غمزه‌ها بهر جگری
متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم
اگر تو می‌طلبی راضیم به یک نظری
چنان بروی تو مشغوفم که یادم نیست
که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری
بهر زمین که رسی‌ها پی را بعزت نه
که زیر هر کف پایی عزیز و شد سمنبری
مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر
که در ولایت خوبان نکرده سفری

ببوس از قبل خسرو آستانش ای باد
اگر در آن سر کو روزی اتفاقت گذری

و ایضاً له

دلم که لاف زدی از کمال دانایی
نگر که چون شد از اندیشهٔ تو سودایی
دمی اگر چه جان من از تو تنها نیست
بجان خود که بجان آمدم ز تنهایی
در انتظار نسیمی ز تو براه صبا
گذشت عمر گرامی بباد پیمایی

اگرچه عرصهٔ عالم پرست از خوبان
بیا که از همه عالم مرا تو می‌بایی
به پید باز نیاید چو خسرو از خوبان
رهاش کن که بمیرد کنون به رسوائی

وایضاً له

رخساره چه می‌پوشی در کینه چه می‌کوشی
حال دل مسکین را می‌دانی و می‌پوشی
گر خال بناگوشش دل بستد و منکر شد
باری تو گواهی ده ای دُر که در آن گوشی

گفتی که زنی هر دم سوزاک دلی دارم
تا خون که خواهد بود آن باده که می‌نوشی
از درد فراقت امشب بیمست که جان بدهم
ساقی دو سه جامی ده یا داروی بیهوشی
خسرو ز رخ خوبان گفتی که کنم توبه
کاری که ز تو ناید بیهوده چرا کوشی

وایضاً له

سمن داری به زیر سبزه یا خود یاسمن داری
رخی داری به از هر دو همان داری همین داری

از آن زلف و دهان خوش سلیمانی کنی دعوی
که هم دیو و پری در فرمانست و هم انگشتری داری
ترا چون آب حیوان روی عاشق پیش تو مرده
چه سود از آنچنان رویی که ما را انجمن داری
خط سبز از پر طاوس میبازد مگس را نیست
گذارش تا مگس راند که در لب انگبین داری
لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد
شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

وایضاً له

سخن چون زان دو لب گویم چه گویم انگبین باری
بجای کان و درج باشد چه گوید یا ثمین باری
چو غم را چاشنی تلخست نتوان از همین خوردن
دگر خوردن همین پس باشد غم آن نازنین باری
بر آن کاستین بر مالی و تیغی زنی بر من
چه حاجت تیغ ساعد بس تو بر مال آستین باری
حساب زندگانی نیست زروزی کز درت دورم
دگر خود مرد باید شد بخاک آن زمین باری
بخون دل غزلها می نویسد بهر تو خسرو
بدشنامیش خوش کن گر نکوئی آفرین باری

صبا آمد ولی بویی از آن دلدار بایستی
چه باشد بوی گل ما را نسیم یار بایستی
رخش در جلوه ناز است و من از گریه نابینا
دریغا دیده بختم کنون بیدار بایستی
دران ساعت که دیدی روی تو در بوستان هم
اگر در چشم من گل هست باری خار بایستی
ز خوبی هر چه باید نازنینا ز آن همه داری
ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی
سگان در کوی تو شب گرد و خسته در راه زنی
طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

کرشمه کردن تو وقت ناز و بدخویی
سزد که نو کند اکنون لبت پس دلجویی
چه آب زندست که حسن از رخ تو می‌باید
بوقت صبح که روی چو ماه می‌شویی
بعشوه عیش مرا تلخ می‌کنی امروز
مکن که خود شودت همچنین به بدخویی
فتاده‌ام بدرت خان و مان رها کرده
رها مکن از من بی خان و مان چه می‌جویی
بیا تو در بر خسرو ببر غم از دل او
بشادی دل او کن که در بر اویی

مرا دوش گویی بخواب آمدی
بکف کرده جام شراب آمدی

بدل بردنم آمدی عیب نیست
که مستی ببوی کباب آمدی

کجا بودی ای اختر نیک فال
که نه رفتی و آفتاب آمدی

چو چشمند در گریهٔ من سبب
تو بودی که بر روی آب آمدی

دل خسرو از تو نشد هیچ دور
بره گرچه جانا شتاب آمدی

مسلمانان گرفتار زنم بت نامسلمانی
ازین دیوانه مستی بدخویی و نادانی

مرا افسوس می آید که تیرت می خورد دشمن
من آخر دوستم جانا دلم خوش کن به پیکانی

دعای بد نخواهم کردنت لیکن این قدر گویم
که یا رب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی

من از بیدار بودن وه که دیوانه شدم شبها
خدایا این شب هجران ندارد هیچ پایانی

کنون ما و شراب و شاهد و مستی و قلاشی
گذشت آنکه خسرو را تو بودست و سامانی

من ندیدم چون تو هرگز دلبری
سرکشی عاشق کشی غارتگری

دست نه بر سینهٔ ام تا بنگری
آتش پوشیده در خاکستری

من که از خود بر تو غیرت می برم
چون توانم دیدنت با دیگری

در زمین پنهان بماند آفتاب
گر برآید بی ابا از منظری

هر که دید از چشم خسرو خون روان
گشت هر مو بر تن او نشتری

نگارین مرا نو شد جوانی
که نو بادش نشاط و کامرانی

خطش پیرامن لب گو بیا خضر
برآمد گرد آب زندگانی

بمیرم بر سر کویش که باشد
سگان کوی او را میهمانی

نه بر رویت خطت ای آیت حسن
که بیت آن فنونی با مهربانی

من از باغ تو گر برگی نبویم
تو باری برخور از شاخ جوانی

غمی چون کوه بر جانم نهادی
تو با بقی ان که من بردم گرانی
چه یارد گفت در وصف تو خسرو
که در دل هرچه آرد پیش ازانی

وایضاً له

نشدت دل که برین نشده مهمان آیی
کعبهٔ دیده شوی در حرم جان آیی
شب چراغم نبود روشنی از آه کنم
تا ببینم رخت آنکه که بمهمان آیی

چند گویی که شب آیم ز رقیبان پنهان
آفتابی تو محالست که پنهان آیی
ای مسیح من د جان همه عالم کم ازانک
یکنفس بر سر این کشتهٔ هجران آیی
بخت را مانی و عالم به فرمانت
بخت خسرو اگرش در ته فرمان آیی

وایضاً له

هر باز که تو در دل شب در دلم آیی
خون دلم از دیده درآید بروا آیی

ی دیدن آن روی نگویم چه روزم
یا رب که تو این روز کسی را ننمایی
ای جان جدا مانده که یادم نکنی هیچ
فریاد که جانم بلب آمد ز جدایی
ای سرو خرامان که زدی راه همه خلق
با آن روش ناز چه گویم چه بلایی
هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز
ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی

وایضاً له

هر کسی در هوای سیم و زری
من مسکین و داغ سیم بری
شبم از خود قیامتست چه باک
گر ز روی تو باشدم سحری
آهنی پی شود در بوده سنگ
نه کم است از جماد جانوری
پند گویا ترا چه درد کند
زخم پیکان بسینهٔ دگری
هر که جانش هست و جانانش نیست
او ندارد ز زندگی اثری

همه کس ذوق خرمی گیرد
ذوق غم گیر چه والا قدری

وایضاً له

یا رب که صد کرشمهٔ شهری و خوب رویی
با سیم و طعن هر کس خلق و گفت و گویی
او بد کند ز شوخی من خیر گو نکو گویم
چون گویم این که با من بد می کند نکویی
موی میانت نشست اندر تنم چو مویم
با آنک در نگنجد مویی میان مویی

مجنون شنیده باشی کز دست عشق خود شد
پیش آی تا ببینی دیوانه‌تر از وی
تو پیروی و چه و نعره زنان ز پشت
سلطان و صد تجمل چاوش‌های تو هویی

وایضاً له

یک ره بکن بغمزهٔ خونریز اشارتی
تا افکند ز فتنه در همه آفاق غارتی
چندین بتشهر در دیده تنها کجا بود
در دیده گر ز چشم تو بینند اشارتی

آنرا که می‌کشی به از این نیست خون بهاش

گر سر کنیش زنده گر آبی ز یار نیست

گر بی رخت عمارت عمرم کند سپهر

بادا خراب یارب از بنیان عمارتی

عشق آتش است خسرو اگر سوزدت مرنج

دانی که آتشی نبود بی حرارتی

فی المقطعات

ترک تندی اگر چه بد خو نیست

با زبون گیر مردمی خوش نیست

شعله نی گر نمی کرد و نرم

موم آهن شود چو آتش نیست

وله ایضاً

گر سفیهی تکیه کنی که ز جهل

بر زبان رنج مردمش هوس است

هرزه گوی دگر بکار برو

تا بپا دوش دهد از آنکه خس است

لاف زن را روی سفیه بود

باد بیزن از آنکه کس است

هند را ای مدعی طعنه بتاریکی مزن
زانکه اندر ظلمت او آب حیوان مدغمست
گر سیه گوید کسی هندوستان را عیب نیست
جمله عالم روستا و این سواد اعظم است

وایضاً له

خامشی از گفتن بسیار به
آنکه گفت از گفت خود در جوش ماند
شد لبالب پر دُر از لب اشکم
چون صدف سر کو همه تن گوش ماند

شانه را بر سر همی سازند جای
زانکه با چندان زبان خاموش ماند

وایضاً له

گرچه دانائی فزون از غایت آید مرد را
مرد می باید که در دانائی خود ننگرد
تاج زرین بر سر طاوس از آن ارزد که او
با هزاران آینه زیبائی خود ننگرد

وایضاً له

کس درین روزگار نتوان گفت
که سخن با فروغ می گوید
هر که گوید که راست می گویم
راست گویم دروغ می گوید

وایضاً له

لاغر و فربهند خلق جهان
کار عالم بدین دو گونه بود
لاغر آنکس که غم خورد دایم
فربه آنکس که غم درو نبود

من که غم می خورم شبانروزی
فربهم باز این چگونه بود
یادم آید که اینچنین باشد
کار هندوست بازگونه بود

فی الرباعیات

در دیر قلندری جهانبانی ماست
دیدن به پری و شان سلیمانی ماست
سپند چو بر آتشستان خاکستر نشیم
هر قطره ز می نگین سلطانی ماست

وست تو بجود تا دلی شاد کند
زرهای جهان چو خاک بر باد کند
اینست که مهر بر زبان دارد زر
ورنه ز کفت هزار فریاد کند

وایضاً له

دی دلبر من که فتنه سازی می کرد
ما را بکرشمه جانگدازی می کرد
آیینه بدست کرده خندان خندان
با صورت خویش عشق بازی می کرد

خونخوار من آن لعل چو عناب نگر
دلبند من آن طرهٔ پرتاب نگر
گرداب میان چاه باشد لیکن
چاه زنخش میان گرداب نگر

وایضاً له

دل خون شد و نامش بزبان هست هنوز
وین هجر که با دلی نشان هست هنوز
گفتم برم خیال خود در دل من
ناگاه بدید و گفت جان هست هنوز

في المفردات

کبک کهساری ز عشق لاله بر سر تیغ کوه
کام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را

وایضاً له

دی شدی در باغ و گل از بهر گردافشاندنت
کرد صد پر کاله دامان قبای خویش را

وایضاً له

دلم ز ناوک چشمت هزار روزن شد
ز طلعت تو بهر روزن آفتابی هست

وایضاً له

باده روشن بپای شیشه صافی به من
گوییا اندام ساقی در ته پیراهن است

وایضاً له

روزنی دارد صراحی آفتابی اندرو
ای خوش آنکش آفتابی اینچنین در روزنست

وایضاً له

گر ببندی دو لب دو عمر دهی
که دو جان پی کنی بهم پیوند

وایضاً له

خون ریز زعشاق و بساط فلک از لعل
تا پایه بالای تو بر خاک بفکنند

وایضاً له

درکودکیش دیدم و گفتم که به شود
او خود برای سوزش خلق آفتاب شد

وایضاً له

خوشا کشیدن می بر بساط سبزه که ابر
کشیده باشد و باران یکان یکان بچکد

وایضاً له

من غلام شما ام ای خوبان
بکشم گر هزار ناز کنید

وایضا له

دل پر آتش من زان بزلف بر بستی
که پس عجب بود آتش بریسمان بستن

سو

کتبه العبد الغریب المفتقر الی رحمة
الملک الودود شیخ محمود عفا الله عنه
فی العشر الآخر من شوال سنه سبعین وثمانمایة
بدار السلام بغداد حماها الله
تعالی عن الاضداد